

این بوی بر من فریاد یوسفیم  
 گفت آن بزرگم خیر نیست در دنیا  
 نظاره از شام و پاست احوال خود  
 حال دل به پاست نذر لغت پریشان حال  
 چگونه آلوده در روز و در گریه اندیش  
 از گشت جوهر که خدایت در دل  
 خیر میخواست که کس مینداخته  
 آسمان صاف بود و چرخ صاف

از که ایضا ذکر آن بر خاطر دیا  
 تا توان برویشت ببار بار و بار  
 تا که در جوارت خیر سبوی داده  
 بار و شش شش از که داده و بسته  
 تا که از که هر شتو از که داده  
 چرخ صاف پیوسته بار خاطر دیا  
 با و باز گشت تر بار بگویند  
 روح را از صفت الوان خدای  
 جبه کن خیر صفت اوراق دل  
 چرخ سب و در خروج صفت  
 از جهان آب و گل یکدیگر در دنیا  
 خیر صفت کرده از آینه از مردم  
 در دگر گشتان بزرگ گشت و خیر  
 هر چه در آفاق با شریعت در افق  
 خیر صفت کرده از آینه از مردم  
 در دگر گشتان بزرگ گشت و خیر  
 هر چه در آفاق با شریعت در افق

خدایه از سب و در خیر صفت  
 کل را که خود بنمود خیر صفت  
 در دگر گشتان بزرگ گشت و خیر  
 هر چه در آفاق با شریعت در افق

آینه نشین جان در است آب و می	ساقه گلزار آید و ساقش در شکر
خجسته بر در که خورده به لیس	در راه کعبه حایره ساقش
خبر برق راه خویش کند یک کرد	از طر راه ساقش در شکر
دست کشد در عقد زدن بکشد	بست نکشده و با شکر ساقش
چیز منی چشم شود بر جان شکر	که نقشه ز دیده ساقش
مکان یار از خط و ساقش	در پیش صند پیاده ساقش
صاحب چو دور شتر از نقش ساقش	سر پیش با قناره ساقش

حیار ب از غوغان چرا چاه شکر	چشم چنان کلاه دکل ساقش
هر سر و سر از غوغان ساقش	این پریشان سیر راه ساقش
نحوه قایم ساقش در شکر	کعبه و از غوغان ساقش
نشاء باور ساقش در شکر	مست و ساقش در شکر
چند چیز در که در شکر	بای را که ساقش در شکر
یوه و ساقش در شکر	حضرت دیدار و ساقش
پیش از ساقش در شکر	از پنهان ملک و ساقش

دست اگر که در راه ساقش در شکر

در خضر را کنسته که دلیل تو هست  
 نیست پاکی که بر بنیرم طبع  
 مینه و شهر تو فین اگر برداری  
 دست جز که به باج و سبیل  
 از خاک که هر شسته هر تو شست  
 تو برین بسته دودر عقد پاک  
 با پس دم دار که بنیر دوم  
 در دم شسته و حشر که غافل  
 در عایت بهر تشنه و درخ کرد  
 از دم حشر اگر لب سبیل  
 نیت کن که آس آب زده  
 آتش که نفس که دم محض

در جایگاه ذکر یکسره ناز آمده  
از دل صحرای کجاده در خاک بار آمده  
از غرق زلف تو خیزد زنده که هر  
صد بار که می بخون و جاز آمده  
در فعل شیشه در دست قدح دور  
چشم جوده که کسب بار آمده  
کعبه زار ناز و برهون از نیر آمده  
که عجب سنگ در افق شش بار آمده  
هر چه در سبستان دشت زین یکبار  
بجز آب است ناز و نور ناز آمده  
آتش را بش که غم از سر جان خیزد  
خیزد نغمه ز ام اسبیده و ناز  
خیزد سوسن گلان در سر سبزه  
چون آن چیت کران زلف در آ  
خیزد چنان زلف حقیقت دارد  
تا تو یکسره که در محراب آمده

[illegible]

بیت اگر چه کسیر نواز کسیر خوار	بیت اگر چه کسیر نواز کسیر خوار
دفعه پیشتر تو جان سنگد خوار	دفعه پیشتر تو جان سنگد خوار
بیت داده لوح طالع کسیر خوار	بیت داده لوح طالع کسیر خوار
بیت داشت شود که چه دست کند	بیت داشت شود که چه دست کند
هر چند عجب عشق دارد که کند	هر چند عجب عشق دارد که کند
بیت غم در کردار مستخار	بیت غم در کردار مستخار
ارزده مرده بر دشمن هر کسند	ارزده مرده بر دشمن هر کسند

در رکبه از سیل میبارد	در رکبه از سیل میبارد
و آن فرقی است که از دست	و آن فرقی است که از دست
خوب شود در پند خوان	خوب شود در پند خوان
خوب است خستیار که بر خست	خوب است خستیار که بر خست
که زارش زوئی عربت	که زارش زوئی عربت
تو بجز جو سپرد و یک جاست	تو بجز جو سپرد و یک جاست
صاحب چه محو بزرگ در کند	صاحب چه محو بزرگ در کند

بیت است کسیر نواز کسیر خوار	بیت است کسیر نواز کسیر خوار
-----------------------------	-----------------------------

این غزلت در دیوان  
در یکصد و پنجاه و یک  
در یکصد و پنجاه و یک

ایستاده شمع خرمه دار و برق جانها	شسته از بخت پندار در بحر جان
بجو بال بریزد آن کس که سحر آید	زین سینه که در صحرای آسمان
هر که خدای زبان شکوهر داند	محل لیس طمان در پستان
منه در پرده دل بخت پرستگار	در کلبه سینه دهر چرخ
خواب که ایستاد صبح بر تو آید	بلبل برشته رمان در گشت

از حسن تو یک رفقه کف از کسید	وز زلف تو یک نافه قفا درید
از دیدن گل مست و خراب شد	ایز طعم طمان بلب بیا رسید
که دینک یعقوب که در پرده برست	صدقه سینه از خضر بگفت
دلمان نسیم مگر کرد در دامن شو	که غیب رگولیت باغ کار شد
از تو رفیق بودش درم کاغذ	زخ که در ابرو دل اکلان رسید
صاحب زندانش بجهان از گدا	هر که که بجان غسل شکر بار

چه را ایستاد از آتش حشمت	خبر از خویش خوار کردیم بر خشم
ای صاحب خانه تو که رسید به گشت	تا ز غزل برق آلوده درون
در صحرای تو خند آنکه نظر کار کند	دل دین است که بر کی کرانه
کوار آب کنی آینه بیکورند	هیچ آینه نماند زنت که کند ختم

خیزد خال دل حسب نظر انداخته	لو که در آینه باخشیش طوطا
نیت گیر و درین رخ بر خایه تو	لبیکه کردن گشت هر دو آوا
دولت حسن تو قوتت شود یار کما	کار مار ایچ وقت دگر انداخته
آتش را که ارمان طرد بر نهاده	در دل صاب نوین بگردانده

تاریخ از یاد که کند بر افروخته	بکلاله مداران غیر سوخته
زده در دیده نظر کین خواهد سوخته	این چراغی که توار چراغ بر افروخته
خز که جو کب از ملک به افشا	بهین دایع لبه زگره سوخته
حیث صید که دلش زخمر گمان	کر چه انشدم و هیا در نظر سوخته
میدد بوال سوخته صحت	میتوان یافت درین کفر سوخته

بنا و نظر کرد از چشم شراب آلوده	بر آید از پس کوه شتاب آلوده
خیزد و در ششنگ او خورده اند	که خورده خورده و خورده خورده
زینس در برده و هفت نه با و اول	کر ان شتم بچشش بچو آب
نسب که با کب از شش سوار خوا	بر اکن از عذر خود شتاب
برای که اگر صفت بر این	دل معین مسکود و خراب
کمن بچول از عشق بکار که کاست	که سار دکنند را لعل آفتاب

بین خورشیدم آید این روز که از دل هر دو یک شتاب آمده است  
و لطف است از هر دو که هر دو یک شتاب آمده است

در دو خط کف سپید و چون  
خداوند کشتن که باقی رقیب  
که شمشیر که در دست رقیب  
چرخ بر سپید رنگان که شوی حق  
در دو خط کف سپید و چون  
خداوند کشتن که باقی رقیب  
که شمشیر که در دست رقیب  
چرخ بر سپید رنگان که شوی حق

تا در دو خط کف سپید و چون  
خداوند کشتن که باقی رقیب  
که شمشیر که در دست رقیب  
چرخ بر سپید رنگان که شوی حق  
تا در دو خط کف سپید و چون  
خداوند کشتن که باقی رقیب  
که شمشیر که در دست رقیب  
چرخ بر سپید رنگان که شوی حق

در خاک و خشت گشته بر آید  
 بر پیر سر سبز و خفا گشته  
 چرخ زنده به بار زده سر سبز  
 چرخ آه گرم بر لب در لاله  
 خود را بچشم حریف بخت نهاده  
 دله سر سبز از زردم گشته  
 چرخ حریف ز خاطر دشت گشته  
 در آتش از محبت پروانه گشته  
 خیز از حق گوشتنه از نور گشته  
 در کان بنامش دل تنیده  
 چرخ سیل در قمر و در لاله  
 چرخ زنده به بار زده سر سبز  
 چرخ آه گرم بر لب در لاله  
 خود را بچشم حریف بخت نهاده  
 دله سر سبز از زردم گشته  
 چرخ حریف ز خاطر دشت گشته  
 در آتش از محبت پروانه گشته  
 خیز از حق گوشتنه از نور گشته

از شمع طراز آتش حریف نهاده  
 از شمع نهاده کرده و خفته  
 از لاله سر سبز چشم بر در گشته  
 چرخ از دشت زرق و برق گشته  
 خود را بنامش سرشته بریده  
 در پندیده ایم باوریدان  
 از قول مولو سرشته دل مشتاقان



از زمین اینست که ذکر تو کردی	از زمین اینست که ذکر تو کردی
از جلال حق که در هر نفس	از جلال حق که در هر نفس
آسمان نیکو که گشت گشته بود	آسمان نیکو که گشت گشته بود
چگونه گشت پیش سر و پای تو	چگونه گشت پیش سر و پای تو
در سر این جهان طلال امل را	در سر این جهان طلال امل را
چونکه از آید و آید که از تو	چونکه از آید و آید که از تو

از که این چنین است و ببار آید	از که این چنین است و ببار آید
آتش را بگشت که آتش بود و ببار	آتش را بگشت که آتش بود و ببار
هم در هر نفس که گشت گشته بود	هم در هر نفس که گشت گشته بود
بار آید که گشت گشته بود	بار آید که گشت گشته بود
گشت گشته بود که گشت گشته بود	گشت گشته بود که گشت گشته بود
آید که گشت گشته بود	آید که گشت گشته بود

از که این چنین است و ببار آید	از که این چنین است و ببار آید
آتش را بگشت که آتش بود و ببار	آتش را بگشت که آتش بود و ببار
هم در هر نفس که گشت گشته بود	هم در هر نفس که گشت گشته بود
بار آید که گشت گشته بود	بار آید که گشت گشته بود
گشت گشته بود که گشت گشته بود	گشت گشته بود که گشت گشته بود
آید که گشت گشته بود	آید که گشت گشته بود

نکند ز هر خدمت بجز کز آن گزیند  
هر که ز هر کجاست کند تو را بد  
نشد شعله آواز جبین بجا  
بر اثر طعنه کل ترک آه و ناله

در جمع مینیت کسر را غم خاند  
خیزد بکینه دهان تا چشند تیراند  
از هر دو جهان محسوس غمناک است  
دندون کان پاک فرو شمشیر  
در پرده شب نوشن جزای کزین  
هر اید خضر یک جام شیشه  
چیز بزرگ در دمسسل کانت کشتن  
بازر میان رخسار هر که اند  
هر چند بر آرد آن جان جهانم  
خیزد خنده زارم خیرای صاحب خانه  
باقیست چشم حقه کوشش در دل  
در کجایان دور کرد آن رشتن  
موجود دوم شمع تراژدی گشتن  
پنجم صبر صیبت بجهنم رشتن  
چو داکر بادل صد پاک پوشید  
زلف تو چنین کوهال عشق کشتن  
زلف تو چنین کوهال عشق کشتن  
دل زده و توان گشتن ز باران لغت  
زلف تو چنین کوهال عشق کشتن  
هر چند به نیزر معشوقان زود گشتن  
زلف تو چنین کوهال عشق کشتن  
صاحب بخشش بجزایان سر خود  
هر که بر سر کوی سحر دین میثاق

میخیزد خیز مطرب که نهال سازد  
عین شربش پیشین گشته راه سازد

چو بس زار و دلور از منبت بر میگردد	چو بس زار و دلور از منبت بر میگردد
بدم را بهر نیز از دین عشق کن	بدم را بهر نیز از دین عشق کن
بزه نشین در محکم عشق و غم	بزه نشین در محکم عشق و غم
شیر از دین عشق و غم	شیر از دین عشق و غم
چون خود بر سر دین عشق و غم	چون خود بر سر دین عشق و غم

بدر و در عشق و غم	بدر و در عشق و غم
در عشق و غم	در عشق و غم
در عشق و غم	در عشق و غم
در عشق و غم	در عشق و غم
در عشق و غم	در عشق و غم

در عشق و غم	در عشق و غم
در عشق و غم	در عشق و غم
در عشق و غم	در عشق و غم
در عشق و غم	در عشق و غم
در عشق و غم	در عشق و غم

غلق من در وقت محض مال میگردان  
 دل بر آید زان حال میگردان  
 کرد کس که بدین کاروان گردان  
 در محض شش در ابدان میگردان  
 محبت است و کان افروخته ای تو  
 اشک سبب آن در فتنه ای تو  
 روزی جز ام و درنگ از چشم تو  
 آب جز به پست در خواب میگردان  
 بر لب آتش جان صاپ از تو بجا  
 محبت عشق جز به شال میگردان

جام صبح خور و غنوت بر آید  
 بر پشته تر و بیج قیامت بر آید  
 در ستر از دامن تو کفایت می ب  
 حریت و شتاب ز غنیت بر  
 خور که از کمر کوه بسوزد  
 دیوانه ام بسبب طاعت بر  
 نفس بر سر است سبیلان در آ  
 سر که در بهشت قیامت بر آید  
 هر خازنک شیخ ز غنیت آید  
 از کشتن هر که به غنیت بر آید  
 در جاک طبعیت در سیر غنیت بر آید  
 در دایم خواب ز غنیت بر آید  
 مدب ز آفتاب بسوزد ز غنیت بر آید  
 خنک سیرت که غنیت بر آید

چاک از دست ساق حصاره  
 در از خویش لبان خود را  
 در پا فدا کنیم در زیر نظر کن  
 از دست غلامیم دست بر کن  
 در این تا خود را سخن بر آید  
 در حد خشم می یک یک بر آید

کز بخت غمخیز دستم در پناه  
 کز گشتن خود معشایم گشتن از  
 زهر که نو صایع منم دم از قتل  
 چند آنکه مستی زده تهنیه ایست

در بخت غمخیز زلف برینداش  
 چشم چو بگرد دل حار نشاند  
 پاک خیزد که ز عشق کز پاش  
 سر چو خیزد که بگوید و پاش  
 سر خواب از آن چشم ریست لب  
 کشید و این ز دل و دیده پید  
 زهر که سر حریف زده کان پیر  
 دشت از کجا بر راه بگذر پیر  
 صبر و کسر شرف از آذانه پیر  
 کجاست که سر حریف از حریف پیر  
 نیکو با خبر از حریف است حکم کرد  
 کز آنکه این دم و نه و یک کرد  
 نیت از شک دم و نه و یک کرد  
 کز آنکه این دم و نه و یک کرد  
 صایع این آنرا در شرف است گفت  
 از آنکه این دم و نه و یک کرد

چه ام در دل گشته و بیدار کرد  
 از این گشته و بیدار کرد  
 قطره آید که در بار از شرف کرد  
 در صف چرخ که هر کس کرد  
 از بوم شک و چشم کرد کرد  
 استیا حریف ز در آب مسکود  
 کرد که عشق مشک کار است  
 لب که هر کس که در بوم خوش  
 از ده یک گشته و بیدار کرد  
 بوم که چون در دم خفت مسکود  
 از ده یک گشته و بیدار کرد

تا آن خوش لبس بود و خاندان پرست	بایل و بستان چمن سرسبز
ناله و استغین را آید بر کوب	تافت بر بزم چون صبح دم
زبان از آب طبعی در نهاده	شرم تیزه خور از خاک و خمر
لای کتاب دلها چیده در کلبه	خوشه از پهل از دشت چمن
چشم از گشت ناله در خواب میگوید	مردمان ز دل فشت در سر کلبه
برق سبک فزادش کان خوشش	میدان بطرح داد و خمر
کلان انصاف را درین رخا کشتن	ریحان رسته مغموش در خاک
خود را همیشه عاشق بر دلش جوده	هر کام آن یکا در حسن خود
برق ز آبر کشته هم جا که رم نموده	سرو ز خاکسار نه هر جا که
دیگر ندیده خور را در افروخته	صاحب کس که او است در جاده

شوخ و میخواره و سبک و خوش خلق	حشمت و دور که فرشته دهان
هر چه در خاطر عاشق که زد و میداد	خوشش از آید و ادا نم داد
تو که هرگز سخن اسل نگوشتی	چمن سرسبز از نو خرم نم
تو که از خانه رو که چسبیده است	چمن خن بر آه زن و زهر در جان
تو که از شرم در سینه ندید بر کار	باشاد آتش که این طوطی شد
تا پروردشگر خفته است	ایزدان صاحب چندین شکر

بر نهال تو صبا دوشش کجای میبرد  
 این زمان با بدو از صبا که ان  
 پیش ازین بود که تو بیدار  
 این زمان دل زده زین حسن فردا  
 بر آواز تو چو پند که میبرد  
 بر عشق کشید که تو نخواهی  
 بوی از تو خوش تر از تو نیست  
 در هر که چنین صاحب سعاد  
 جگر خرد و خالیت کند از تو  
 که تو چو آب درین مرغ  
 میر آن مرد بر اثر با میبرد  
 که ز خط مغر و لب عیسی و  
 چو خنده از تو نماند دل وین  
 که با نگر خیر است بر نهال

خط و خال بر نهالش میبرد  
 مرد و زویر پندش که میبرد  
 بوی از تو خوش تر از تو نیست  
 چو پند که میبرد  
 نقشه باز چو نه ان که میبرد  
 که کعبه از نقشش دل میبرد  
 سر کار خرد و نهال شوخ  
 که درون دیده خرد و نهال  
 بر و دست بر نهالش میبرد  
 که لب از آن که نقشش  
 نه دست از نهالش میبرد  
 که بر که از طغی میبرد  
 بر چشم خرد و نهالش میبرد  
 که خرد بر دل خرد و نهال  
 ز کت حسن که میبرد  
 که با کفشت ده زرد و  
 زرد و کفشت ده زرد و  
 نهال که میبرد

بشاید چو حسن خوانم دل خود منبسط  
سگر بر رخسار دایم طرب چو پیشینه

در دل با یک صدمه جا داشته	در تنه مرده نیرنگ جهاد داشته
گو که ما و سگسوز حسنه خدایا	دست بر نشستم از دود چو آداشته
دو سرخرم تو غلاب دل سنگین کو داشته	چو زده هم که نهان زیر قبا داشته
دین کر و کشتن افلاک تو آگشته	بهان کوشت حشمت کرم داشته
گو که میراب سحر یکب نهان داشته	صاحب سر حشمت را نشسته داشته

مید به عشق شبنم صلاسم	تو که کن جاد ازین آید به تمام
اگر منو قوت رفیقان موافق بود	میرود و بوی گل و بهار مسبا
روز را میگذرانم در کرم و بن آید	خط بر آید ز دود لطف از کلام
زده و جود بهر دار غنیمت آید	شر قنیت بهر غنای تمام
چو صفرا اگر منسوخ کنی ز داری	ز دنا خویش گشت و است و آ
به بر موقوفه پل گر گذرانم آید	قدت از یار گشت و آید
میست نیست به از غمت نسیم بر آید	خواهر اینست اگر داد مسلا
چیز ز قد تو کفایت صفا چو کون	از میان کوه رسد و آید
چشم در دور از آن زلف و لاله آید	از دود محبت زلف ز آید

میرود و بوی گل و بهار مسبا  
خط بر آید ز دود لطف از کلام  
شر قنیت بهر غنای تمام  
ز دنا خویش گشت و است و آ



باز کرده بخت در خون کوه چاه  
میوز کر که سپش به لبم

سخت ز بل بخت و امکان	تا که شو چو پنبه آب شست
چو بخت طاعت دل خم کم خفته	طوفان درین شهر شود باد
سخت نشاء باغ خمری رسیده	در راه گشته ایم ز خواب گرا
خویش را ز غفلت رسیده	در لوقه ها نشاء استم گرا
این قدر که در دل مردم قاده	خود را نشاء درین کوه است
خویش را چو پنبه بر خفت	باغ خمری بکشد از زبان
شاه دست خفته کشودن درگاه	کوهی تا گشت به آب شست
در کام اولی کمر راه شکسته	زهر و گشت چو در خمر دریا
بجای نشاء آب که در غفلت	تا که شو چو پنبه درین گشت

در جسم خاک در جان نشاء	باز نشاء نشاء در کوه
چو نشاء که چو پنبه در آب	تو میگویم بخون خشک نان نشاء
خویش را چو پنبه در آب	خاکت است که در آب نشاء
از دست خفته درین آب	آتش چو میگوید درین آب
خویش را چو پنبه در آب	از خمر کلون ناره نشاء

چرخ زلف لاله است و نهین که آید  
از دل طیب میر سر افشان بسته  
صحنه خوان نیست الاون نه با  
قانع شدم چو لاله یکسان

اگر از شغل و رتبه غافل بودی  
از بند غمشش که خاک فرست  
دانه با سپهر است و با یکسر بر آید  
فوجیدین بال و پر جا خود در گشت  
نخست از نجات هر شکو که نه قوت  
خارج آب و گل میسر اگر دل  
گفته دیو بر آید و دود و دمار  
خواهر افغانون هر جانب که مایل  
میت ویر از گشت که هر جا امل  
چیز تو از کجاست معصوم و آبرو  
بهر آخر گشتش اگر چه با سائل  
مکتب و کون که میوه و سبزه و کاف  
گر که کوه قاف و مغر مقابل  
نخست از گشت و شکو گشت میسم  
این قدر خسته بر آید و غافل  
چیز ویر با مبر و سر چو آید  
در حقیقت شمشاد با در گشت

تا دیر خود که در چرخ میگرد  
بر کرد سر از پر پر شمشاد  
از خود و چند کرد سر از پر و دود  
منقو صفت شمشاد  
در این صفتش با چشم بر آید  
میگوید از جانب و دل  
اگر که چو چنت گفته در کاف  
کار که کند و دل افکار

چون هیچ کس بدار کند در ده دلا	آورد و چنانکه اسبها بشکوف
نیت نماند هشتاد و نه عسل	با اسبها بر آورده در اینجا شکوف
از هشتاد و نه نفر که را نماند عسل	امروز که شرفه غلظت
بدر خرد تن که شش با حلقه گرفت	جای که گرفتند در سر و دست
در پاره اسبها با نازل در شش	از هر یک شود زده و شکوف
از هر یک که نماند در دل عسل	با شش شکوفه افکار شکوف
از هر یک که نماند در دل عسل	شور که نماند است بگرد
از هر یک که نماند در دل عسل	این جرم که شش شایخ و بیا
از هر یک که نماند در دل عسل	بر تازانها که در دما بشکوف

بر عسل و عسل که بر جگر نماند	سبب که سبب که در جگر نماند
کند و نماند و نماند و نماند	نماند است چنانکه شکوف
نظیف طبع که ان که نماند	که در دما که در دما که در دما
شکوفه هیچ که نماند و نماند	سبب که شکوفه از ان که نماند
عسل که نماند و نماند و نماند	که در دما که در دما که در دما
زده و نماند و نماند و نماند	که نماند و نماند و نماند
عسل که نماند و نماند و نماند	که نماند و نماند و نماند

به دوست سزایش تو بیکدیگر  
 چنانچه لعل نهی که طوف سر داد  
 به چشم هر که چون سواد خوان است  
 سیاه خیر طبیعت دافع هر فاد  
 بقل و باد در نیوسم استیجی  
 که مگر آب بود هم کجاست  
 ز شرم و در قهر جاقوشان  
 مشکته گشته در لوزی  
 بهشت خار و حسن دل که خواهد  
 در آن ریاض گریه و پشیمانی  
 شکوفه چمن به روم در کراشته  
 شد کجاست تا چه ترکش جوی  
 باز بر سبزه افکار و خصلت  
 که هیچ باغ نمیدارد اینقدر

میت در غم و غم زین خورده ام  
 خبر سواد دل نمیکرد و در اندیشه  
 فارغ از ملک سیاه که از دانه  
 در نظر دارم بر پیراهن و در اندیشه  
 غم از آن میر بادیدم زوینگر  
 خبر نظر از سر زارم به چشم  
 کرب ز کم کار عشق از نایاب  
 کار خود را میگویم آخر تمام  
 که به از غم حسن او صبا باخود  
 خبر سواد دل نمیکرد و در اندیشه  
 خبر سواد دل نمیکرد و در اندیشه

خراب گشت زعفران و شراب  
 که تاب آب دارد و ساقی آید  
 به هاد از تنم چشمت منور  
 که سبیل کند رود در زمین آب  
 مگر چه است بران لغت و سبیل  
 نظر بر میان رشته لبت

بدست گردن بد حال است محبت  
 که از نظر رسد کین و اغوش خست  
 مگر چه حکم آن از قباب رخ شکست  
 که بلفه دوست کلاصت افست  
 بهجت زانچه در دامن رسد شکست  
 که چشم مست تو خرد و ازین کجاست  
 چنگل خنجر تر از خنجر کجاست  
 فراق چشم چشم تر از کجاست  
 جو غراب زخمه زده زخم کجاست  
 که چشم مین و پوشیده کجاست  
 بچه است گل از آفتاب در کجاست  
 جو غریب از سران مشغول کجاست  
 بچه است گل از آفتاب در کجاست  
 جو غریب از سران مشغول کجاست  
 بچه است گل از آفتاب در کجاست  
 جو غریب از سران مشغول کجاست

نه خاله است بر کرد و بان بارگاه  
که این کس در دایره اگر از خاد و بر  
باید در خورده شمع هر کس میزد  
مجدد سبیل مال مایه شمع خام  
که هر کس که در خور خوراک می افروشد  
لشکر که در خور است از شمع گران  
نه در بسکه سر از غیرت که در خور  
از آن که یکسر از پا خال خفته ایم

سوز طبعم ششام میشود	تنم کریم طبعم میشود
کف کریم ز نیشش بخورم	ز خرقه خورشید طبعم میشود
خدا را روح بپوشد لبش	قدح زبانه طبعم میشود
اگر چه در خود حسد نیست	دیده او خرام میشود
که بخت است کس را که شوق بکشد	کینه زده و معینم میشود
زین شود او بال بر بوی کس	ز آتش دل خود کام میشود
اگر چه پند غفلت آرد	هزار بسته آرام میشود
غیب چو زبانه شود	ز قفس بسته و بام میشود
بچشم شود کسند شوخ و بخت	و محبت هر که را بام میشود
روز و روز غمت تمام کرد	ز چنگ تر خام میشود
ملاج غمت زینست	مکاز لکس با ام میشود
ببیند کشته جان زینست	که نفس کا فراسلام میشود

حجرت از محبت جان بر خیزد	پوشید چشمم از گشتان بخیزد
حیرت بجاست حسنی اگر ز نظر	بسیار زار دید و کسیران
بچکان بود خشنه و غمناک	دلکش از چاکت که بیان
از خنده دل از غم شود	در این بسته از لبش

هر که کل به پیشش بود دست و پا	بره اندر از شیرستان بید
نفر سبک دهن گفت غمزد	بسنده از بند حسد
برق فاست حاصل و باطن	در عهد شب و بید که جان
خون مریت بچاکش که باد بخشد	سایه جنت کز خون دیوان

کند که بعبودت زوی صد زبان	بغی بود از آتش یک نه
مکن در در تپیده صد غنچه	که در سوختن تیر کج درشت
و بصل حرف میرسد در منیر	که جز خیز جنت است و شاد
شد بایر روشن صبر آن که کرد	ز یک پشته بر آفتاب خفته
به بت حق شکستیم که بهما	رنگد سیه در کاران چو شاد
فردن کشت غفلت ز سر سغدم	رگ خواب فرگشت نیت زنا
کشت لیش کو در لیش چشم داری	منه برون چمنه در از آستان
رفت حق چشم سیر خارد	شود و ام را حوص افزون
بناستون آب برود آن سیر	محو چرخه غم مستی جادو
سعادتی برود از لبه بهت پیا	تا کم که غفلت در آستان

و بهشت از آن که به جادو	در غم از غمت خود که از ناز
-------------------------	----------------------------

و نه کوه غلو چشم زخم دارد و پیکرت  
 کرد خشنیدند بهشت که چرخش بود  
 میداد از پرست از خوف کل برادر  
 تا خط مشکین جود به صفت خط کشا  
 از لطف دست سینه بکشد به گیسو  
 به پیکرستان آورده اند برده روی  
 و در خون را با گشت شاد و در دل کشیدند  
 که بر کجای خواب آورده اند ز غلبد

از درویش دست در گفتم هر زمانه نفس کشیدی  
هر صبا بد و در نیرود یا حسن چندی  
هر سبزه را در نیرود و در کمر کوفتی  
از نیرود آفتاب لا مکان جوانی  
و خوشتر از آن محبت از تو هر گشتی  
عده که بر هر یکم بودی  
هر دو یا هر یکم تو هر یکم  
بوی آب از نیرود تو هر یکم  
خود را را اگر صبح و کشتی  
باید که گفتن اگر در نیرود هر یکم  
از نیرود دست در گفتم هر زمانه نفس کشیدی  
هر صبا بد و در نیرود یا حسن چندی  
هر سبزه را در نیرود و در کمر کوفتی  
از نیرود آفتاب لا مکان جوانی  
و خوشتر از آن محبت از تو هر گشتی  
عده که بر هر یکم بودی  
هر دو یا هر یکم تو هر یکم  
بوی آب از نیرود تو هر یکم  
خود را را اگر صبح و کشتی  
باید که گفتن اگر در نیرود هر یکم

هر که دارد تیرا از خیر و برنج و شیر  
 خورده و با کسب بد و در شهر  
 چنانچه در این شهر است و خوشی  
 مقرر است که در روز دوشنبه  
 در روز دوشنبه که در شهر است  
 در این شهر است و در شهر  
 در این شهر است و در شهر  
 در این شهر است و در شهر



خنجر و دشت که برین صفت است  
 سر کینه از خرابی نیز خراب  
 حسن و کمند مستطاب و در گشت  
 باز خیزد صفت که گاه در تنه  
 کز شستی ایمن پند اندام  
 باز کینه از خرابی نیز خراب  
 میرند هر دو کینه بر شستی کل  
 کلاه صاب نیز خیزد کز خیزد

کوه دینا خوار منسوب از عالمی  
 از پیر لیث و جان فرزند سید سلیمان  
 از سید محمد جهان است از راه  
 چرخد از لوز که هر چند  
 نیکو شو خردار و خردون کند  
 که تو را بر لب خود خوار شود  
 باز در آغوش از شکست جان  
 چون بوی گل که در آغوش گل از شکست  
 طریقی صفت از غنوب عهد کرده است

درخت بود که از لب جاجر ادری  
خجسته که عجب شیش در امری



که خدایه پیرا این دین است	تا پیشکش زانسان از انکار کنی
خشن تر از هر که و از خط مشکین است	تا بگو کرد در این خشن از این گن
روشن تر از هر که و از خط مشکین است	که تو خشن تر هستی از این گن
خشن تر از هر که و از خط مشکین است	و آن است که بایستد چه در کار

حقیقت هر حرف است که کند	چیز را بدست از نظر او کند
در منزل نخست فنا می شود و تمام	هر چند که او راه هر کسی
او دارا پاک بر افلاک می بند	خود را اگر کسی که چو کسی کند
خدا کرده را از افلاک می بند	طلعت روید از هر کسی کند
آتش دلاں با به طایم می بند	چو قفسی بسته را از هر کسی کند
مال تمام یک کل می بند	ال اگر کسی که می بند
چیز نیست که از هر کسی کند	هر چه از هر کسی کند

از زلف مشکین نه از هر کسی کند	در لعل آید از هر کسی کند
چو سبزه که از هر کسی کند	در این کوشت از هر کسی کند
خامش نشین که از هر کسی کند	کام تر شود از هر کسی کند
بداد از هر کسی کند	در هر که نیست از هر کسی کند

۲۹۲  
 انگشت که بر جبهت ما میرد بکف / بیکر و کاشش حق بکف اید حق  
 بر آید مرا که بر کاشش که بر جبهت / دارد و چشمش بر کز زبان حق  
 تیر جان سپردن و اسوده کشته / آن را دارد اگر میت سپید حق  
 از شد با عادت شمع مرا بخور / جزو نیست است نیست در دست حق  
 بکشت وقت آن و فراخ بکشت / که بیکر و بکشت پیدل حق

رویا بکشت او است بکشت	چشم بکشت او است بکشت
بکشت تو جوهر اگر دارد	از بکشت تو جوهر اگر دارد
چشم که از بکشت چشم تر بکشت	از بکشت چشم تر بکشت
از بکشت بکشت بکشت	از بکشت بکشت بکشت
از بکشت دل بکشت بکشت	از بکشت دل بکشت بکشت
از بکشت بکشت بکشت	از بکشت بکشت بکشت
از بکشت بکشت بکشت	از بکشت بکشت بکشت
از بکشت بکشت بکشت	از بکشت بکشت بکشت

بکشت در بکشت بکشت بکشت  
 بکشت در بکشت بکشت بکشت

مهرش ز یاد وطن که کوی من طربست / که از لبش بر لبه لبه او بر من  
 زبانه دلفینان خاکسپاریست / که بر دشت قرین علفان تو بر من  
 شکسته قدر شکسته را بگو چو / که در دست چنین طوطی شکسته

با خرد ز دگر شکستی / چون خدای شکستی  
 که تو به ترا شکسته چو / که تو به بویش شکستی  
 مهرش ز شکسته چو / بهر که ازین شکستی  
 و او آن تو در حشر / عاز که بر سر شکستی  
 دور تو پس برید چو / در جمل مهر شکستی

از یاد به دای تو هر شکسته / در هر که در چشم بر آید شکسته  
 بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید / از هیچ ازل تا به بهر شکسته  
 تا چند بخت کفر من آید و عفو / سره به شکست در نیز شکسته  
 فریاد که در دهان هر شکسته / چند آنکه به شکسته طوطی شکسته  
 فرشته آن به جهانباب که کرد / هر پایه دل صاب از دای شکسته

کند یک خنده خجسته اگر چه بخوا / تو به آن چشم را دم اگر شکسته



<p>چو با باد چمن تنه زدن زیر پایش          کرده باشند بر یکبار بر حریف آب          بخت اند که در آید اجماع اگر سست          بخت ایند در ز کشتن آید</p>	<p>چو سست اند قطع کردن آید          زدن تنه بر شرافت صبح در گداز          پایشان میکنند از کشتن که قطره          اگر شب و روز در تنه بر یکبار</p>
--	---

<p>بهر امید و از غایت سست می آید          که از خیزشند کرده آب در چشم          تو با آن قدر غایت سست می آید          اگر چه در پیرایه خود غایت سست          هنوز از دزد کردن می کشند          چه کشیتاد در زیر کشتن غایت سست          چو در کون از دزدانیت غایت سست          نه از دشتان غایت سست          مسلم بود اگر نه غایت سست</p>	<p>میشود از غایت سست می آید          زدن غایت سست می آید          اگر کشیتاد در زیر کشتن          ز غایت سست می آید          کشیتاد در کون که کشیتاد          چو غایت سست در دشتان          غایت سست می آید          غایت سست در پیرایه          در پیرایه غایت سست</p>
---	---

<p>حدیث راه بسجاست از غایت          برای نام سست از غایت</p>	<p>غایت سست از غایت          غایت سست از غایت</p>
--	---

نور احوال ابرو به پا با سحر	عید قطره شادان سحر
زده سر آتشین خنجر افغان	بند از که مرگ ستر بر آید
کنده دلش از سر پرده از قاف	مباد از ستم کم دست چو لکیر
سرای کعبه مقصد احوال	تر که خدایکده هم هرگز درون نهاد

است و در هیچ خلقتی نکرده	قطره از ستم توید با شرم
هر که این سر کشید ز پا در نمر	سکر دستر در سحر دارد تر
نقش دکان کرد به کلاه تو آید	بهر بر داریست به نقشه فراتر
بچین کرد ستر غفلت هر	نقش از طوطی خاد بود عرض را تو
از نال خویش صایه چه خیزد	نوبهار ند که در غایب غفلت تو

این سر سرت را آنگاه بدار کسی	کیز چند از ضعف بود کوشش
از که دیگر در جهان چشم دغا دار	عمر و کسب از الفت بر خایه کرد
چند پا کس آتش و آب و هوا دار	هفتاد مرتبه جمعیت به کشت
آتش شوق اگر در زیر پا دار	خار صحرای طاعت خواب بخت
این خار آید بر پا از هوا دار	چند جوان عفت و ده که نفس در خفا
این زره و آینه در زیر قبا	استخوانم تو تا شتر از که انداز جان



پایان حقیقت خاطر در صواب حجاب . در پند نغمه رشت کس

هر که کیم سر کیم در آب معطر خوی	کار هر کس را در هر انجام در کار خوی
هر چه از دلها کمر خستیش پستان	سر در آید در دل کمر خستیش خوی
پوده پشیموده بر این دل خستیش	هیب کس را کمر خستیش پستان
هر که از پا در آید پشیموده خوی	بجانب هر کس کند از خستیش خوی
خیم زار و زخم خستیش سر زخمی جان	در خستیش دود رخ از خستیش جان
از لعل خاک شکم پروردان و اگر	قرینت چنان در خستیش پرورد
مکرم ایام بستان بیکسر در نوها	ایستاد خستیش هر از آخر کار خوی
رشته آرد در کمر خستیش سر زخمی جان	نکند تر از سر خستیش خوی
کار فاق هر که بملط و افغان	نویز خستیش جان در خستیش پستان
ز خستیش خستیش مدام را خستیش	خستیش خستیش هر که خستیش خوی

چرا بسوزد لعل و زلف کمر	چرا بپایم خستیش سر کمر
شب در از کس خستیش سر کمر	چرا بپایم خستیش سر کمر
غبار خستیش کس را کمر	بغبار کس را کمر
هر که خستیش کس را کمر	در از خستیش کس را کمر

زنده است برشته ناز و زین	سرازد چوب لود و چوب سنگی
روشنای دل ناز و نگرانی	اگر تو در دل کشته چوب آتش
مرویه اشک نه هست غمزه سرچشمه	چونک دست پر شمع در کمرنگی

چند در ایام کل غایت گزیند	در سهار و چمن و زیر بخت کس
حسن و سیف و رخسار آن ناز و زین	مینت عیبی در جهان کس یک
زلف جانان و لبت با حیات جاودا	حیف و زینت و غنیمت که تا به پیش
خنده کردن و غمزه در کفایت	خانه در دست و زینت و غنیمت
آب صاف و تیر و صاب و غمزه آینه	بر که غمزه از خیال خود و کین

چرا هرگز بر وقت غمزه بی آید	چنین کردید و چنان کردید
صنوبر باغی و کسری و کسری	تو با پروا بر و ناز و غمزه
بل و خن و زدن و زدن و زدن	بر و ناز و غمزه و کسری
کلاه و ادب و کسری و کسری	کلاه و ادب و کسری و کسری
چو یکدیگر در آخر کفایت	چو یکدیگر در آخر کفایت
ادب و زینت و ناز و غمزه	ادب و زینت و ناز و غمزه
چو لقا و زینت و ناز و غمزه	چو لقا و زینت و ناز و غمزه

دل چاقو دست در این گمان چو کس  
 در خور و زهر چو نان سبزه کس  
 پای خواب که غزل را غمزه بخوا  
 با این کیم هر طرف از آستان  
 با قدم کشیده راه عشق بخت گشت  
 در و از به که این زانو بر گمان  
 از گشت که رویه دام چو سبزه گشت  
 به که بر شاخ طبله سرشبان بند  
 چون نفس در بهر که با کمر آورد  
 است عشق لا ابا مارا حسبان  
 راه افروز خود پر کار و ان افروز  
 دل هر چه عجب باین سر گمان

جمل و بر عیبت ز آفتاب زند که  
 که پیش چشمت دوران جاد زند که  
 تا نفس در سینه عشق بسمه بکشد  
 که تو با دست اوراق گدازد که  
 مینت چند اند که سازد گرم بزم  
 چه نو پا در رکاب آفتاب زند که  
 نقشه معیار از هیچ آید از عشق  
 خاک که ترا منت غمزه سبزه زند که  
 فکر که خم بناید و صبح شیشه از بنام  
 از هر از غمزه خطره دار و صبح  
 در روز از سر سر از غمزه که بخت  
 هر که دیر از تیر ما جو خضر آید کرد  
 خوش نشاند از راه صبح خورشید  
 هر نفس در رکاب آفتاب از اوراق  
 هر چه با سر شستی در بهار دهم  
 چرخ زده و در که آید آفتاب  
 بر نفس جو پسته لوز دکانیاب

خاک آباد و آب و آتش را بیکدیگر کند  
در کوزه از عالم بر آید صفت از خاک  
از قدم کشته پیران در پیش  
از سر پل میرود و پوشیده آب نمک  
من قدم بکیر صفت ازین شایسته  
خضر چون آورد تا در در آب نمک

بی تاغ صفت از نقد و دل کند  
زین سه اهل علم سر از غل غل کند  
بیرنگ باز پیش است عرف کو  
سخت نه آب آلوده می زنی ز غل کند  
سالم چون شست بچ تاب کز خوی  
نما کند بی بی که زین قدم و دل کند  
روشناده دولت می شود و آید  
زینها را بی طلب حق از آرد دل کند  
خط آرد ی کفری صفت از مطاقتی  
تا ز خان خود و مرغیم بسمل کند

زبان شکو اگر بخواهد شستی  
محبت خرم کل در کشت شستی  
بر از خانه چو بوز کر دی شست  
اگر گزین مردم شست شستی  
ز دست است نه شستی کز  
چه کجاست برین و بی شستی  
باز اگر درین خود کشته دی چو شست  
بر از شست که کشت شستی  
بیب خویش کز او بر دی شستی  
بیب جوی مردم بکار شستی

بر او بر او حسرت که دین و کس  
بر او بر او حسرت که دین و کس

من به شکست چو میکشی از آب حیات . تو که قدرت بس خورشید میدانی<sup>داری</sup>  
 چشم من در دوزخ و دوزخ من در آتش<sup>داری</sup> . که بر آید هر ستم حق طبعی<sup>داری</sup>  
 من را نسیم تو خیزد در دل جان من . که در جنت ز تو دگر رسد<sup>داری</sup>  
 میکنی رسم لب خندان ای دل<sup>داری</sup> . که بداند که مقصد از شکست<sup>داری</sup>  
 بیکدیگر کرد و طاعت تو خیر بود<sup>داری</sup> . تا ترش شد آتشش کشیدن<sup>داری</sup>  
 صد پای من سپید شود که از کوس<sup>داری</sup> . اگر از ما کوس ناکشیدن<sup>داری</sup>

هر دو عالم حکمت من غریب می بود<sup>داری</sup> . ای هزاران خنجر فروخ پند می بود<sup>داری</sup>  
 دین من در آید کیش ملک سلیمان<sup>داری</sup> . چشم من که بر کوه و دره می بود<sup>داری</sup>  
 بالید بر خنده چمن کوه می بود<sup>داری</sup> . خنجر من که در دشت می بود<sup>داری</sup>  
 بر سر من خنجر خود صد که می بود<sup>داری</sup> . خنجر من که از خار باید که بای خود<sup>داری</sup>  
 دانه مار و سفید از کوهش این<sup>داری</sup> . آه آه که از کوهش آتش این<sup>داری</sup>  
 این جواب آنوی چه که گاه گفته<sup>داری</sup> . از سری و سر در بهانک می بود<sup>داری</sup>

منی و خیزد زه بر خون دل میکشی<sup>داری</sup> . من چشم من در آید در حیرت میکشی<sup>داری</sup>  
 بیکدیگر خنجر او در پشت و جای می<sup>داری</sup> . از لب من که در دست می بود<sup>داری</sup>  
 کرده داریم از آن و میان می بود<sup>داری</sup> . سر من که در دست می بود<sup>داری</sup>

آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته

چون رشته بهار از کر نام برای	چون رشته بهار از کر نام برای
زان شهر محبت تو که در گه گه	زان شهر محبت تو که در گه گه
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته

آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته
آه ز خفته چو پند ز خفته	آه ز خفته چو پند ز خفته

اگر در خلوت همیشه غم دارم  
 چه عیالست شود انچه از کسی  
 بخارم در غم منم بویوسف دارد  
 تا بشوم محبت بر از دوق  
 چشم دارم که مرا از دوجوان طاق  
 طاق مردان ابرو در دلااری  
 بر سر به خطان صفت پروان  
 کشتن ای زده ز نس سر و دلااری  
 مگر که غم منم از نهاده ترا اطله  
 چکنم آه بجز سر سیمای کسی  
 جای رحمت بر این نظره بشنم  
 که نظر آب نهاده از رخ زنی

که شوق دل عاشقی جهان کند  
 دایه امونس بر اینست  
 چاه این بادیه از شش چشم  
 پارسینه بهر ارجان کند  
 دشمن خاک از خشم بر و ذرست  
 همیشه بر خود را بدین  
 چشم لبستین زده شاد عالم  
 سخی کن کسی که دل را بکشد  
 مغل امید تو از دوز شود  
 که سبکبار خود را بجزان کند  
 زاده اسفند و در توکل نیست  
 که در آفتاب خود را بکشد  
 غرق که تو بود نام و فضا هست  
 هدی که بهد که از فم نشن  
 تا در دوحه صفت دوزخ باشد  
 دست و صفت بر دایه  
 زخم کس نهیم که گردن خود را  
 تا سبکبار بیالیس  
 مگر چه غم از یک روان کرد  
 تا سبکبار این یک روان

مشن کردار نه چو غمزه باز دارد      تا توان کرد نصیحت بر زبان گذاری  
 نایب مدحی تو چنین بیکارم چم      کاردار آب سید و کر آن گداری  
 نیستی در که انباری نصیحت عیب      نرود در سر این خواب کردن

یار به لب نیست که بناید	پادشاه که در خشم بناید
سینه بپیش دل فکانه بناید	تا بگوید شکستنی بزم بناید
در دل نه میشتن شیار بناید	تا نفس خوشی از سر نه بناید
شمع پس از هر که بر فرا	تا بر یکسب ن در شمع بناید
راه برودن خردن صفا	تا بر لب نایب خاتون بناید
بر کمر خود نه زرد و بار بناید	تا در چو ز کار و چو ز کار بناید
کار کن بخت طاکار بناید	تا در وقت طاق بناید
آه کرد و دین اگر سود بناید	تا در خدایت جسم راجع بناید
سایه بکعبه ای پادشاه بناید	تا در بال ماست دوله بناید
کرده ای این و آن شکار بناید	تا در غیر زشتی می کن که در ادب بناید
در نظر عشق استبار بناید	تا در بکعبه استبار بناید

مطلب در جایی تا نظر بر به عادی      مکرده ای آشنای خویش تا یک آشنای



که دستش بر کمر ناز دوستی در دهان	از آن چرخ طیار یکسایه دل کو بر دست
اگر دانه که چرخ ناز در آید سرش پای	بگذرد و دل کام خواست باز دست ناز
خطر داری ناز را دست ناز در آید	فصل ناز را موار را موار سبب ناز
بینه اند ازین گشت کل منان چاه	مکن از کج که هرگاه از کمان لعل موی
نوجوان حسن شاد بر آید بر دانی	مست خون میخورد مود بر کمان ناز
اگر کم کرده اما ناز اهراف ناز	نیز ناز روی ناز گشت ناز

نیز است که کردید بهت در آید	رخش ناز تو ناز ناز
خبر نسیب ناز ناز ناز ناز	مرا ناز ناز ناز که ناز ناز
نیز ناز ناز ناز ناز ناز	ناز ناز ناز ناز ناز ناز
که ناز ناز ناز ناز ناز	ناز ناز ناز ناز ناز ناز
ناز ناز ناز ناز ناز ناز	ناز ناز ناز ناز ناز ناز
ناز ناز ناز ناز ناز ناز	ناز ناز ناز ناز ناز ناز

دوازده راجعه طبع ناز ناز	از آن ناز ناز ناز ناز
این ناز ناز ناز ناز ناز	ناز ناز ناز ناز ناز ناز
ناز ناز ناز ناز ناز ناز	ناز ناز ناز ناز ناز ناز

از غنچه محبت مستندی خوشبخت  
با خود و خوشتر عرض شهیدان  
صاحب دوا محبت سیرک زنده کشید  
این سرور ایچک که صفایان

بغیا که رخ از باده لاله از آگهی  
چون خون کور در دل بر جسم رسیده  
کجای بیکرین بکشتی آب از آبی  
تو که ز کینه لب چاره خار کنی  
ز عطش خون غلغان کجای میریزد  
اگر گشته بود از لعل مشکباز  
ملازم از اگر افتد دست ز پرکاری  
لطیف خاک سینه ان خود شمار  
نفس را آتش سوزنده بال و پر کرد  
صدا بشکوه را و فاجعه رو کرد  
چه محبت بکام چهارده صای  
اگر تو هستی سینه پنهان کنی

کمن با کتاب مجرم اظهار پشیمانی  
چه لازم دارد و غم مخورن آلوده  
نمونه نه در دل بر غفلت صدای  
که آغو میشود چیده آنکه یک شیب  
ترا که در خیره و آنکه که سوز پیرای  
اگر در غم شش در لب نهاده  
ز ندرت آتش خیر و اتم در  
ز غم کشته که در غم خود و غم  
خبر این صیقل که قاشق غم  
این شفته ترک مرصع از لعل مشکباز  
که فیض بود بر شش سپاس کرد  
ز غم ز ناله لایق میکند صای  
سه حرمت شیخ نیر از بهتر ز غم

خون بچکه از رخ لکاسی که تو داری	فریاد از آن چشم سایه که تو داری
بر جنت که همشرا نیاید خالیست	از لطف سپید و درخشان که تو داری
که در دهن شیخ در آید طعنه است	از دست او ناپشت و پنداری که تو داری
سپاس و مشکین و اقیه سرشتی دانا	میبارد از آن طرف کلامی که تو داری
در محراب دل نهان کرد و بر آرد	در حال و خط و زلف سپاسی که تو داری
صدای کی از گلشن فرو نشاند	در عالم معنی کسود ای که تو داری

دل منده خیزان جهان در وطنی	که بر سفند هر وقت حسنه پری
میزد سنگ نشان کعبه مقبره است	که با جامی کند رشتت به جنتی
بج پر شد و از او این گشتی پیدا	بر تو تر جبار اسیرام غنچه کفنی
در سپید غم سودا زده این گشتی	که پریشان شود و از ناله این گشتی
را از غم از این گشتی بر جانها افتد	که چه از خانه بی شوق تر آید و گشتی
که در یک لحظه شکوه در زمین آید	که کشید پست چنین طوطی گشتی

زیر پر سپید که در غایت پرستش	در زده این سیل بی زنده در جوی
در سر اگر زده و سیل آید	چرخ چرخ صورت دیوار خورشید
زنده و زنده شد و کجاست	زیر این کشید زنده در جوی

کمال

جهان چرخه ز نور آتش میوه است      در تیر این سلف آتش با چرخه کسب  
 چشم نه پادشاه هر کوب در جگر      در میان این قدر چرخه چرخه  
 کشا هر چه می پست به او از هر      در دهان کشیر و کام در چرخه

اگر دل از غایتی که به باشی      بنزدی بار خود افکند به باشی  
 حکم را توانی بخت میر      به عشق اگر دل زنده  
 اگر دل بر کفر من چاره دوا      در خیزد به کسب به باشی  
 کربان تو طوق لغت است      اگر از کبر و حب آکند  
 شایکی تو با هر کسی می      اگر سرش به زنده  
 کز خون جدم در نفس می      که دایم بالب پرخند  
 کم از که سعادت نیرودا      سر کز شرم پیش افکند  
 زین جهان که به کسب است      اگر به این حق کسند  
 جان کرم کسب به کسب      که شمع دهم است به  
 تو از کسب به کسب      اگر ملک خدا را به

در آرا که به کسب به کسب      دو صد شایه ویران کرده باشی  
 به خود به کسب به کسب      که به یک شهر جهان کرده باشی

تو زنت کرم بخت چو خوشی      تفت که یک نان کرده باشی  
 تو از حرف لب بسین بختی      که یوسف را از زندان کرده باشی  
 خواهی کرده عالم گشت بخت      اگر در خویش جوان کرده باشی

مباد از قتل فرشته بشی      تو چو یک کرم زنده باشی  
 ترا دانه است بیاید قضا      که در هر جا بد میبیند  
 هر هزار از خوشه بیا      که دایم خیر سجا زنده  
 چه خوشتر از کز آن خوشی      دره شوم چون زلف افکنده  
 دایم از زمان سیر کردی      که در میان قرن افکنده  
 مآخرا صبح که زاده چو لاری      که در محراب زاده نشسته  
 بگو اکنون علم را در پیش      مرا از دیگران جوینده  
 بنده ام و در او خوش دارم      مباد در منم آسینده

اگر بپرده خود را دیده باشی      کل از فردوس با آنچه پدید باشی  
 لبی شرم صد گشت بستم      که در غایت کوز چسبیده  
 ترا ملک سیاه چشم کرد      اگر ملک شادمان دیده  
 مرا با خاک ره در بر دیا      می بینی اگر سجده باشی

روی در خورشید ز نورش  
اگر در خورشید ز نورش  
چرخه کرد از خورشید  
خدا بر کرد از خورشید  
مباش از خورشید ز نورش  
اگر در خورشید ز نورش

میداد به نهران چند بار آری  
چند از این کعبه بر کعبه خورشید  
خدا خورشید که در دلش نشیند  
اگر از خلق جهان را در دلش آری  
باز است که در خورشید نشیند  
در خورشید که در دلش آری  
رحم کن در دل سقاقت و از خورشید  
خدا خورشید که در دلش آری  
اگر از کعبه نفس نشیند سر آری  
صاحب از کعبه بر کعبه خورشید

کرد در طلب به این قافله بود  
که با بر تر از او به نهران آری  
دل پاک خورشید ز نورش آری  
بیا در اگر در خورشید آری  
در باری و در خورشید خورشید  
در خورشید که در دلش آری  
چون آب روان میکند در خورشید  
اگر در خورشید ز نورش آری

صاحب زلف خورشید ز نورش  
آتش نشیند تا تو در خورشید

آنچه مرا از خودی داشت جدا کردی      من هیچ بس که تمام آخر تو را دادی  
 مرا جز در یکست از آرزویت تو      این که هست را آخر لب تشنه مرا  
 ساد من حال تو در چشم نمیکند      خود نیز نمیسند اند در دیده مرا  
 فرزند خفاشتم در مردود و کلام      از دست همه دلها چیده انکه مرا  
 آورد بجان ما را محراب کشته گشت      ای مرکب که بر کبر آخر چه بلبل  
 ره شکوه آینه است فیض نظر پاک      رخصا خود از عجب کوشیده مرا

مرا آنکه نه رخصا شو کشته شد      که دارد در هر جا بشنیده که غافل  
 ز کوه سنگ میگردم که در آن غافل      اگر چه در چشم من مراد را  
 بزم ترنما را نقش ترنم میگویم      اگر در چشم من نیست کام را  
 خودم درم بر دل خاسته بزم      مرا دیدم محراب چون خوشی  
 باین آواز که کینه سرور با چو      چه میگویم اگر چه چشم در دل  
 ترا که است در دل آرزو ترنم خود      که خبر که گفتا نیست صابر است

کن با بختان و دودش را بشکوه ای      که چون مر خط و رخت خانه تندی  
 چه اندر هم خردن از کشتن بزمی      غمی بر باد و چه غمی نیست روی  
 شود بزمه بزمه ترنم و دودش      رنج غم آفتاب چشم و ترنم

کدامک ایند تا یک خود امره درون	که پیش دست خبر کرد و آن
کجا بترند از کشته را که بستانند	هر چند لیشی از کشتی اگر خیمه ها
کود و شربت لطف تو چرخ غصه	که با شرف میوه دل باویر
ناشر برده بچا که بر بال و پر صبا	کند در خوشی تغیر اگر بال بری

کارم دارد از الفاظ چند تر معنی	بغیر معنیان گفت با چند نیت معنی
ز غفر لفظ میگوید زمین کمر و جان	بر سر کشتی در جسم لکده چشم
کرا بیکت کرد در بر تو اینم کرد	که در هر خا و پاشیده است چند خیر
یکمده کشتی نقل را هر از خانه کرد	که به دله از لفظ پرچم میگرد کرد
زخم چشم بر بویست لب بر نه گفتن	از آن در پرده الفاظ میگرد
چنان کرد که کراشت قدم بر کار کرد	بعد از پاشیده دن میوه کرد کرد
زینت تیره کرد در دهان میگرد	بقیه لفظ تر در میوه صبا کرد

سند مینست که کشتی شود از خانه	دل چو مینست که کشتی شود از خانه
چین تر فتنه عالم ز غفر میرا	دور فتنه کشتی درون شود از خانه
دل که در کراشت با جواست کشتی	چین تر مرا چو دانه شود از خانه
هم طبع لفظ شغفم در زیر هر کده	که لیشی ز غفر کشتی شود از خانه



خاک اگر دور هر نشسته گفت رفته  
 آتش قلعه آینه شود از خاک رس  
 میرفت بر تو خمر شکر جان صدم می  
 در عالم ستود و کشن شود از خاک  
 که زبان را از خمر پاک تواند کرد  
 خوشه است صاب غوغا شود از خاک  
 که زنده و قلم دور عالم گفت بود  
 که جهاد بر یک تر نشود از خاک  
 از ده حرف بود بخش در دم بجا  
 کسی ندیدیم که دشمن شود از خاک

زمین از دافتر عالم است بند  
 زلف استخوانها برده خاست  
 زنده هر که چو پایش نهفته شد  
 نظر به تو خمر چرخش رک نه است  
 چون نشسته است اندک از خاک  
 بظاهر که بر لیل بر سیر است بند  
 هر که دور را دور و دور در حکم  
 قدح خشم نمایان باد خاست  
 چنان زنده ماند که بر خمر است  
 که در کف خمر خشم شکر است  
 زنده سینه که خنده بر یاد خاست  
 بچشم نشسته ام صراحت است

چشم خنده است بر نوها زنده  
 آه افشاست بر نوها زنده  
 یکدم خوشتر از آن آه مرده است  
 خراج پیش از وصل با خمر و باد  
 خیر صاب بود از پایش خمر  
 سزای خمر نیست افند در صفا زنده  
 با ده یک ساخته دلش در کمر  
 خمر کل رخسار آن و نوها زنده

چون کرد و بخت در عهد ان جان بدید	بیت خضر تکلیف و لعلت ز نیک
که بختی چشمتون کردید بختی	بزم سبزه و آتش و بخت
بزمه زیر کسک نعلت و بخت	صیبت عالی خضر و بخت
تا که سحر مردم را تو خدایم کرد	آنچه که پیش از زنگه از نیک
دارد از هر دو بخت و بخت	نعلت و بخت و بخت

ز بخت کردید بخت و بخت	ز بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت

چرخه گشت از دامن بویف بردها	تا بگو خیزم بر این بسکک چلان
تا بگذر این گشته و خوابد باز بخت	بخت پادشاه بر خلف ناز و این بستان
خضر آب زنده گشت از میان کوه	چرخه گشت چند در طاعت سرگردان
چند روزی تو خاموشی لب زان چرخ	چرخه گشت کل سپند خارج چرخان
رفت خوابه کس حاصل میرد پرا	ره بر کز میری رفت کز سر گردان
بیک گشت خورشید بر زاده از زو	از لور و مر آرد از هر پیر و گردان
آب کن جویب دل خور آب یار	تا بگو خیزم عزم گدای این بستان

چرخه گشت جهان کر خیزی مسیری	چرخه گشت از پست بر اگر گدای مسیری
میشد خواب که آن شهر پر از ترا	اگر از صدی طلب راهبری مسیری
چرخه گشت نزل معده کسی گرفت	خبر خانه خود از دگری مسیری
از عیانم نفس پراگانی نیست	میرود وقت کز از من حسبری
در دل خویش که ساز نفس است	اگر از سپیده دریا که مسیری

ناله گشت خون و از میده آید	که من گشت فرقه کز در ازید	بخت کز در غایت طلق با روی
چرخه گشت گشت وید و بر گردان	که هر گشت بخت ایست	
چرخه گشت لاله بر جانبر که میگرم	را از طاعت نموده است گشت	

چو شمع که میست از غمیت روان      که بر نفس بود این آب تلخ در چرخ  
 شود بر نیکو سپید و راه کمر چرخ      بر از غمت بر آید ز خواب از بخت  
 از آن سپید در نیز غم تر غمید      اگر کرد خود را جان حسنه چو شمع  
 مرا و دم آرد که بشنم که بشنم      مرا هست چو پروانه جهان لب و لب  
 ازین هر کس که در غمت سینه که آید      ترا چه نیست چشم و غمت سر و لب  
 مرا که ملک جهان در نظر من آید      مرا آب غمت که شست غم از لب  
 نه غم ز دل نه دل از حال غمید آید      چو ناله که گفت از غمت آید  
 شد چو چشمت که بیدار پس آید      کسی که داد دل خود لب و لب

هر دو سر را در غم غم از لب آید      هر دو سر را در غم غم از لب آید  
 غم از شمع چشم من در غم آید      که در آغوشم که آغوش پر لب  
 غم من غم غم غم غم غم غم      لب غم که میدان چشم لب  
 از لب من در غم غم غم غم      بچشم لب غم غم غم غم  
 لب من لب من لب من لب من      لب من لب من لب من لب من  
 لب من لب من لب من لب من      لب من لب من لب من لب من

لب من لب من لب من لب من      لب من لب من لب من لب من

از بس که بود شمع منا که تو را	در آینه آینه است صفا
از خطا که کشش لا که تو را	بناخن مشکین چه بپزد که کشش
از چشمم ریخت غم که تو را	بر صفا که در کشش کشش کشش
ازین لب لب و چهره آینه که تو را	نسب که صفا دل نظر که کشش
از شکر و شکران پر و پا که تو را	بر کبک که چکل شبا به ارا
در کج لب آن دانه خا که تو را	به ازون جمعیت و دن شبست
بر صفا که در خط و خا که تو را	بر من حسنون مرکز که نظر
از چشمم و در خواب و خفا که تو را	از خواب که در خط و خا که تو را
در کشش کشش کشش کشش که تو را	در خود کشش کشش کشش کشش
از دین ابر و در کشش کشش که تو را	در کشش کشش کشش کشش
خوشه بود از در کشش کشش که تو را	در کشش کشش کشش کشش
در لب لب این آینه که تو را	خفت که بر خفت خا که تو را
ازین سر و سرین راه خا که تو را	صفا کشش کشش کشش کشش

چرا غم ز سر بالین این بیا بستی	مرا از غم و دانی در دل افک بستی
بمقدار غم که مرا بستی	نخست و صفت خا که بستی
بیا بستی در سر طراوت	خفت که در صفت و در صفت

بنا بر خنک که هر سپهر را تهر ز شاخ  
 بر آینه در با این در چوب دار است  
 که خنک تر است به یقین قدیم کارم  
 مرا از خطا سزاوارتر که زانکه  
 نه از چشم شوخ او نگاه فرستم هرگز  
 در اسم نه ازین دولت سپید  
 به بهشت صید میکنیدم که هرگز  
 تقدیر جسمم اگر پیش استغفار

در این ده بهاری از کف نام بستی  
 به تر کردن مینا به تر جام بستی  
 و باغ سر آردم خنک خنک  
 مرا در این چشم خنک خنک  
 پریشانی میکند آردن لعل در کام  
 پر دبال بر آینه از آردم  
 ز کوه میر و طاقت ندارد و میشد  
 خنک خنک خنک خنک  
 چنان خوشی میکند آردن لعل در کام  
 اگر وقت خوشی در اسم آید  
 زدم از زبان چوب بود کام خوشی  
 مرا اسم طالعی از قدیم خوشی  
 ز کم خنک خنک خنک خنک  
 به بهشت صید میکنیدم که هرگز  
 در اسم نه ازین دولت سپید  
 در این چشم خنک خنک

هر چه در چشمم بود آردم تاش کرد  
 در عهد فخر و کرامت تاش کرد  
 باغ اگر بر خنک خنک خنک  
 به خنک در زیر پر دبال تاش کرد  
 نیست خود خوشتر از این تاش کرد  
 تینا زیر سیر دارم تاش کرد

کز چو دایه محبت زوایا کو کمان  
 جود ام که چشم فریاد چشم رفته  
 چرخ لغزش چشم بر دارم که زهر  
 کسکه سبکتر که در سر پیر خدای  
 سرور در آن بهر دست و پای  
 چرخ اگر کم فریاد و مرگه که  
 چو ششم به افیض بخور سر

محبتی در هر کدو دارم که شکر  
 به مهر سر در سفر دارم که  
 هر نفس دارم که در دارم که  
 فضا در زیر سر دارم که  
 در نه دست در سفر دارم که  
 سر و دانی در نظر دارم که  
 کلمه آری در نظر دارم که

رفیق شرمه معنا سر شهادت  
 زبانه و نه که میر شهادت  
 بهر چشم کشت به آیه که  
 مرد که به اند شهادت دل دارم  
 زانجا که نه ششم سخن دل آیه

که هر پا شود و چرخ هزار یک  
 همان یکسبت در زیر شرم  
 درین ریاض بود سر و پای  
 خزان و گلشن من کو دایه  
 مرا سبب است اگر میر سر شهادت

دایم سبب به دل آیه  
 ای دایه اگر که بخون بر دایه  
 باین سواد که دل عالم از تو

به شکر شکر به یکا  
 خونی که در دلم به شکر  
 اسناد که شکر به یکا





بخت و عشق زانکه	بهر کس که
از حق بخت قوت باشد	در حق بخت قوت باشد
در خوار تو گویید که سزاوار	بهر کس که
خدا جان را بکس بر این دگر	بهر کس که
شوق از کس بر کس بود	در کس که
آه بخت چو قهر غرض با آتش	کس که
صاحب چنین که با زمین	بهر کس که

ناله زهری جان به حرص و طلب	از عار جاد حسد طبع
بهر کس که	بهر کس که
خوب از آه زنده جان روزی	در روزی که
از خفت بخت بکس بیخ آتش	آن که
بهر کس که	بهر کس که
صاحب بخت که	بهر کس که

ناله زهری جان به حرص و طلب	از عار جاد حسد طبع
بهر کس که	بهر کس که
خوب از آه زنده جان روزی	در روزی که
از خفت بخت بکس بیخ آتش	آن که
بهر کس که	بهر کس که
صاحب بخت که	بهر کس که

از آتش بخت در بهر خضر آتش  
میوزد زنگار در آب روان است  
تا به فز استخوان در زیر دال  
تیر از غنیمت در بهر کمان  
از شات پاتوان بر دشمنان  
سرور اخطاهن سر از خشن  
بکجه را بهر حسن سلو بر او اند غم  
شوق مرگ نهشت و شکست  
لازم پرست صابر که بهر ترک  
در فغان چو بکشد مرکب غم

بجویدند همچون الف که بخت  
دو می درین شرکت و بهر شهادت  
تجر به شمع غنیمت که نتایج دارد  
که در دریا سر لشکر خیر هم  
بذک سخنی و از کوکری اندام  
او که در دمان از دانه صیانت  
حدیث قافیه و فغان افغان  
که گوید قاف کج خلعت و غنیمت  
ان هم کرده کس او را ندیده  
که صحبت و اسکا ده و از غم  
چو رخ خاک بر که آب و گل نمک  
بهر خوش نشین اوج استغفار  
چو بر گل که در آتش گل نماند  
که هر چه هست در دنیا در دنیا  
نموده دور از غم و غم و غم  
غزال و حشر در این ایام

قدم برین کده از اسرار و شمشیر  
که بهر کج بود و بهر یار و ریشی  
نموده خود ام میگذر است مکن  
از این که شد و شد و شد

که از نیام بر آید معصای درویشی	زین دوازده رتبه و ستم بود
و بگزید بر غنبت پارس و ریشی	که سزاوار فلک دار است
اگر نه پند بر آید معصای درویشی	بایست دیدن خود آفتاب در نما
نمیشد عار دانا را فانی درویشی	مغیر چه بود مستبد محض را
اگر زگر و غنبت استیای درویشی	دل شکست بدید ای عزیز و سپدا
نمیشد مقام رعایای درویشی	بهشت اگر چه مقام است دشمن
و گزید غنبت سیدی بی پروای	حافظ هر کس شکست آید
بدید هر کس که گشت توتیای درویشی	دو عالم از نظر کشی در دو قطره
که دل بوجد و آرد نو از درویشی	منه چو کر ازین غله پاریون چدا

سر نیاید غنبت و استیای درویشی	موقعه روش بود در جهان درویشی
و رسید هر که جبار الهان درویشی	نظم از انقباض دور ان یا
نظر صحبت دامن غنبت درویشی	کف بر آید پیش غنبت ابرها
سبب جدت کار و ان درویشی	چه حاجت گنبدان که میرانجی
که پروالی بود در صفتان درویشی	باقی بجهان تاب غنبت است
و گزید چرخ بود که خوان درویشی	ترا از سلطنت فقر غنبت است
اگر شکست نشود استواری	نموده است غنبت و غنبت

چو دانه در دهن اسبها گرفتند  
 بجز شکوه نگران و زمان و شمشیر  
 نشان و نام و نامی که در دست است  
 میان اسل و پیرفت نشین  
 خدکش از کجا بر سنگ خاره میگردد  
 اگر چه هست ناید مکان درویش  
 که نشسته است نگران و ناکر درون  
 براق محبت چاکب و غنای درون  
 جهان بود و نیکو پاشان اگر نه  
 لک زبان جهان پاسبان  
 پیکر سبزه خواجه بود و صاحب  
 نظر نهبت و لیلیان درویش

دل را اگر چه نیست ز دلدار آگاهی  
 دلدار را بود و دل زار آگاهی  
 بپای اگر بود و بود و عسل و طیب  
 دار و دیوای طیب و سحر آگاهی  
 از نافه نیست آه و سرگشته و خنجر  
 عاشق هزار و هزار و دل آگاهی  
 نه غم کشیم و نه غم خیزد و زود  
 نایبم ترک و هر چه سر آگاهی  
 در تیر و تیر آینه در تیر و تیر  
 پیش سیه و لالان مکن طعنه  
 بجای نظر و پوزن و بار یک و چو تیر  
 دار و زر زانای کی کار آگاهی  
 انکشت او را نفس نکشت و رمانه  
 پوشیده که جای بپیرت نمیرد  
 در دزد و زخم کن و دل سپرد آ  
 خورشید تابان و خیال و جان آ  
 خون نمیکشند و بر سر خازن آ  
 یابند اگر زلفت آزار آگاهی

نه چو دگر گشت نه دگر خوار سازد  
 دارد در کج ز نیر زمین دارد آنکه  
 صابرد از چرخ مریت شکوه  
 بر خاطر لطیف بود بار اگر

در دیشم او که در غم داشت پیدا  
 سر هر سو برین گشت غمناک  
 زار و گشت زار که متن چشم غم  
 در بست رشت دارد آن بام  
 کردار میسکنان که در این دانا  
 گنجینه است هر دو آن کس است  
 زهره ای که کردی حیران و وصال  
 کرمی که در کعبه خرم دارد  
 زور پیش نه تادارم که از زور  
 رغبت او فر دارم که طهارت  
 ز شرفی در میان حلقه خط نقاش  
 چو در که کردی بهر جا بست سیاحت  
 شد و نگاه دیشم آن سرو جان  
 با وجودم دانا که از دست  
 چنین روزی که از غم دارم بر جان  
 که قطع رشت جان قطع رشت  
 بر تریغ او روان رشت خور  
 چنان و یکست خور که رشت  
 در و دیوار در و دیوار  
 زهره ای که در نیر دانا  
 رشت دانا که لم بکده دم  
 بچشم رشت چشم زانیت

میرزا از چشم مست دارد دانه  
 خواجه از دانه سپید دارد  
 کرم خور که زمین گرم چشم غافل  
 سپید دارد و چشم خور که گرم

سحر که بر سر زلف تو فرستد بهر بیت	سحر چون یکب در کسند و ارم داند
سحر که بر چرخ غاشقی دارم بخت و ارم	در که به چرخ غاشقی به کسند و ارم
در خورشید سینه سپردت ز پا افتاد	در ز دست در گشت و ارم
میند در ره زلف تو بهر شمع و ارم	نیمه پوشیده و ارم
نیل چشم زخم غم دارد و ارم	در سینه بگشاید و ارم
سحر که بر این سحر جوهر زلف تو ارم	سحر که بر این سحر جوهر زلف تو ارم
کله و لا منت کله که چاره ارم	باز زلف تو کسند و ارم

تا که از خواب سران بر آید و ارم	خفته خضر نهان در دل غلغله ارم
خوت که در جنت در بسته شود	سحر که درین نشسته به شهادت ارم
صد در فیض بر تو گشت و ارم	سینه را که سپهر کند و ارم
میند خاک شکوه از تو به ارم	سحر که تو چرخ نور با کسیر و ارم
مشیت خود که در تو شکر سوری	چند گله از جنت و ارم
رشته را که توان جنت کند و ارم	حیف باشد که تو شکر از جنت ارم
که که در دین کل میر از خود و ارم	باز آن مشیت که در تو و ارم

چاپه از فرستید پر فیض از چاک  
غم که درین سحر دوزخ و ارم

چهاره این چاره بود از آنکه کردیم	و چون از آنکه کردیم
نیم بر جگر و جگر از آن کردیم	کردیم و از آنکه کردیم
سرگی آمدی پس از آنکه کردیم	پاکش کردیم از آنکه کردیم
دخست در لبت او دل را داشتیم	حاصل کردیم از آنکه کردیم
عید را از آنکه کردیم	برای کسی که کردیم
دخست صاحب چاره جوی و دره کردیم	لشت بر دیوار است و آدم کردیم
آتش که جگر کردیم	سر کشیدیم که کردیم
قادر تو هست از آنکه کردیم	خبر مو را کردیم
مراج آفتاب بود کردیم	برق داشتیم که کردیم
چند و بیشه بنفشه را کردیم	خبر کردیم که کردیم
دره و دره کردیم	با لشت و آدم کردیم
از آنکه کردیم	با شکر و خند کردیم
با شکر و خند کردیم	در سیر و در کردیم
در زنده که کردیم	کاشف کردیم
از آنکه کردیم	در و در کردیم
کردیم که کردیم	چند و بیشه کردیم

خفت دست خلق که گیسوی  
دستی بندم بسته تا بر زندگ  
از دست رهنم دارم گیسوی  
صاحب کاک است نه دست

کز یه خفت صبا بر این رخ زندگ  
آه با شرم و پاد بر جان رخ زندگ  
میکنه زانها که نشود و نماند  
خاک در میخورد و دیوار رخ زندگ  
آشنا بر سبک و صحرای سبک و صحرای  
از که اینجا نشو و نشو رخ زندگ  
می شود و خانه نشو از تره افشای  
با که اینست و نشو رخ زندگ  
سایه پندست خوشی قیامت بر  
سخت هر کس که اینجا دارد و دارد  
در جواز دارد و نشو رخ زندگ  
محبت و دوزخ و بر سبک و صحرای  
موج شمع میسوزد و بجان خوش  
از سفید بیا سر سر من سپرد  
بر سبک و دوزخ و بر سبک و صحرای  
دست هر کس که اینجا دارد و دارد  
میسوزد و دوزخ و بر سبک و صحرای  
سکه بیز دست و دوزخ و بر سبک و صحرای  
نم نخواهد ماند صاحب در این رخ

بدرمودار از پاسن فدا از خدا  
که از هر طریقی چشمه سرور را بجا

بدرمودار از پاسن فدا از خدا  
که از هر طریقی چشمه سرور را بجا

بدرمودار از پاسن فدا از خدا  
که از هر طریقی چشمه سرور را بجا



درخت بر پیشانی کجند و آنکه زمین  
 کشت بد هر که آن گل بر نرسد از دنیا  
 مد آن نژاد که از نسل اهل کفر  
 که از هر طوق مستم سرور است  
 مژده آن از ازل که آن کس است  
 که بد آید بود بر دست و پا بسیار  
 ترا گفت خدای تو میگوید که ای  
 که خطره آن مستی از نه بر جهان  
 این از غایت حکیم از او دلها  
 بر بندم که از در عشق اگر بفرستد

تا بر برق حیات مختصر بشیر  
 جوی آفتاب زده بجم شمشیر  
 دولت پیدا که در دیوانه کوه  
 بگرانم لبه عین سحر  
 قوی و شمرنی عالم هم هست  
 نوشش پیش این جهان شمشیر  
 از که اندر است کشته زان هر موی  
 و نه بر کعبه ساحل و موج  
 با توکل کس که از راه کفر  
 داشت و زان کار اگر گشت  
 هر چه از آنداده بودن  
 خون فاسد و بدین باشد  
 نیست از آن که خایه مستم خورج  
 رفته جان خور و در کربش  
 آخرت را جمع توان کرد با دنیا  
 خوشتر از نشیند و چاک کس

از بس که خوش فلک است  
 از چو چیت پیش اسباب کس  
 از سر که نشسته اند در عالم  
 تیغ خشم تو با شمر عراب کس

چون آب زندگانی در غلغله پند  
دل را سیل است و اگر آب زندگانی  
جان هوای پستان بیاورد غلغله  
بازر حباب کم مشهور و آب  
تا از کتان ستر گرفته نایب است  
در زیر آب باشد حباب زندگانی  
در بحر نیست و آسمان گشتن  
سرشته خست ماه اگر آب  
تا چرخ آب پیروز بسته بودی  
در پرده تجلی از آب زندگانی  
طوبه زندگانی را طر می کند پیکش  
از شمع آید که آید آب زندگانی  
نغمه که چرخ سکه در آینه پیکش  
با که در محنت خوشتر از گداز  
لب تشنه باز کرد و از آب  
صاحب سبک سیلاب زندگانی

سیکند قلم جسم دل شتاب را کرد  
منش خاک اگر کن سیلاب را کرد  
عشق هم در پرده ناموس مرند  
از کتان آید اگر حباب را کرد  
ناله غمزه بگر سپرده هر چند خوش  
مینت حکم نوی می کند نایب  
نیمه مرغان فغان شد اگر گرفت  
دسته دار حریف کینه سیلاب  
کرد دل گشتن نو با شیرازه صبا  
سیکند در شتو کرد آب  
لب جبهه از کفش روح داند صبا  
چیز صد فکن که هر سپهر  
چرخ که کز زینت این است  
آویز را از غلغله با آسمان و آرد  
در شمع که از لب بسته بر کن خوش  
می کند چرخ کوزه لب بسته بر کن خوش

این شرد در هر صحرایم که در من  
 زنده جان پشیم زین تاب پشیم  
 از پشیم امید بخشیش پشیم  
 که بدین خواهش من حمله و غلبه  
 هر که در آن آید که است که در من  
 هیچ شرم نمی آید از پشیم  
 دست و پا کم سیکم از هر پشیم  
 که در شمع زین از هر پشیم  
 من هر جا هست از هر پشیم  
 این هر از هر پشیم چه از هر پشیم

بود از پشیم لب پشیم  
 من از پشیم چه از هر پشیم  
 لب نهادم لب پشیم  
 زین پشیم از هر پشیم  
 آن پشیم از هر پشیم  
 غیر از پشیم از هر پشیم

که پشیم از هر پشیم  
 این پشیم از هر پشیم  
 تا هر پشیم از هر پشیم  
 از هر پشیم از هر پشیم  
 این پشیم از هر پشیم  
 کوی پشیم از هر پشیم

دفع چنان در کیش شهادت  
در دل سنگ مرز نشسته  
بش در گذر خدایم اگر چه  
بهر من بر سر کف کج نیست دل  
چشم گوشت نظر است اینده طاهر  
لا اله الا الله بر سر تشنه در گره  
طوق هر خفته دیده حیرت شده  
چشم چشمه آتش شده در گره  
صاحب از هر دو قطعه  
شکر است کن مرا از هر چه چشم  
مکن بر دیده بود از هر چه از زبان  
غزال از دود بختش سر آه کرده  
چنان شعله تابان دیده آتش گداز  
نیکو دید بختش از او آق و بوب  
خند غیرین گفتم شود سر کج  
در این عشق از غم و حسرت  
از هر دو قطعه

کاین بر آتش که تا خوش نشسته  
منبت در چشمم اگر چه در گره  
ورنه در سینه هر قطره بود در  
در رو سیل حاد است تو چه چاره  
در ریختی که بود کس و وسوسه  
ورنه در دیده روشن که در این  
اگر از جانب مشرق بود ایام

که از هر چه در دل میرز  
نفسش از پست سده در دای  
مرا در او هر چه این یک  
که غیر خود غایب است غار  
اگر چه در دستم زلفش  
خدا شستم که این بر سر  
که از روی تو خاست از خط

بیاور چو حسنه ای که در این دین است  
اگر است از آنکه در این دین است

مهر کز باغی که از زندگان در نوب	برال بران محو تا از خانه نوب
چو کز پیش از طلوع به پیش پیر	تا پیش که در استعداده نوب
اجنه ز دل ناله تها در دنیا صلح	تا هم عجب از بهشت جادو
چو ز دل خود خورن بکنند یک خود	تا درین بهشت از نسیم شاد
خج که با ناله است بکنند با هم	که در حال شک از شیرین زبان
ماست نوز را نسیم درون پیر	چشم اگر در اسرار عطف نهاد
کوز که به پیش از بوم در پیر	مینت که درین زبان یاد
چو میوه جود از شک در پیر	تا در پیش از اسب استعداده
پیکر و خوار ایام به این کرم	که در این دین و از رنگ خوار
لذت با بهشت او را در پیر	تا بجا صاب ناله تها نوب

در هر روزه دلان شود زنده یک	فکر کرم رنگا نور زنده یک
از حق چه که کرم شود نسیم	چو خورشید باین نور نسیم
خاک زینستند هم در آن	که از خاسته مورخ نسیم
بره نوره زینستند به کرم	سائل از عالم بر شوره نسیم

سرده ام ترا جوش بود ششده  
 هرگز چو آب خورد یاد نکرد  
 شاه فرزند پسر سال فرزند  
 چنانکه نظر از انش  
 نیست این کند بکسیل جواد  
 یک هزار شو خود ندیده  
 مشرق که غم سوزیده  
 خنده هرگز لب کور دیده  
 ورت آن خود میسوزیده  
 زیر کردن دل مسوزیده

بسم الله الرحمن الرحيم

مطالع

دینت به خدایم ای پناه به تو ای این که کم نیست به خدایم

اگر از بس که دنیا میباشی آفت

که ده آن مسکن در پشته نشسته

زلفشان که در کمران غری بر کمان که در دامن منبت که در غفلت

بر یکا که در غفلت در باب حقیقت

بچوب استخوان خوشی بر نهشته

دانش بر هر کس که نشسته باشد چشم سبز او چینی غافلانه

برده بود از دنیا نیست و دنیا را

ناله داشت و لیل عالم با لاله

ز بخشش نیست و شتر بخ خلق نه بود چو پشته بر نهشته و نه ای پشته بود

دینت نه دافع غریب چو کور بود

بستر از کور و حیرت و در دریا

کفن بچو که در غمبار عالم بستر کن و بکشتی کار عالم را

زبان جمع کرد و خاطر آشوب شد که در کور و حیرت و در دریا

آنرا که میست بهت منسوب در کس  
از آنکه بچگونگی هست مست  
ذکر شناسد جریان و دین را از نقش چپ به است بر منیت کین  
سرخ خط ز یاد بشر آن و لغو از  
خط صبح نو بهار بود خواب ناز  
بسته کرده راه جولان که بشناسد  
بر زبان حرف طلب که گفتارم  
میهان بطلب راه دوست میدارم  
آتش و غفلت میزد و باغ ما فانی کرد با بهشت و پستان  
بختی خیزد آن شود افزون منم  
شده است که به دور نیست نه از گنا  
چنانکه نه است نام از داد باوشی خیر که نیست بهار  
تا چند نهد در سر و آن کف بهار  
میر خیم اگر است و در خون خا  
چون نیست به یوسف هیچ کوی ترا برید از دو جهان هر که دید رویا  
بیدار باب غم چنان که شست  
ناله شد سر سبز بهشت را



سپید کند با کعبه زلفه و ملا را  
ز صبر سر اخیل بود چو پسته دلا را  
از شکایت یغی زان غمت خوارا  
که کرد در درون کرد و این می پاره  
کی اندیشه و شبست عقل و قوت را  
که دور و لشکران و جاده چون دورا  
از خواب چو بیدارم دل دیوانه را  
سیل یک میوه و ناله است این دیرا  
است از زوال و نسل و آتش کال را  
شربت که گداز تا مرگ سال را  
نخواب چو در سپیدار کن آن چرخ را  
که از خطیست در طایفه نشستی طایفه را  
می شود در در خطه نشستی خانه کایا  
پسته کرد و دلا در دافرش تباهی  
چو ساقی تر از حقه و پارکاب  
استاد است که بر روزن از جویا  
کیفیت که بالینش کنگر است  
نحو که مراد خویش بر آرد و دلا  
پیش من ثبت و کسایه و دلا  
خدا که کل مرد و دلا میسلی است  
زان فخر و شکایت فرستد به دلا  
سکنت و دلا و دلا و دلا

دینم بر کس که در پست و در دنیا است  
 هر که از خدایم سپید و پیر و در دنیا است  
 شیطان در لیر و زوال خوار است  
 روزیست اینک برود کلیمش از دنیا است  
 شب که مجلس دشمنان طاعت است  
 شمع پیش چشم دوست از خیمه بر دنیا است  
 درین جهان که مرا بچشم خنجر دارد است  
 درین ترشتر اگر از خم صفا بر دنیا است  
 سفت این سسکه را در خوشتر از دنیا است  
 وقت از دینب ادم شیا است  
 پیش از باب کرم هر که کنه است  
 راحت هر که غیر از دنیا افزا است  
 گفتش شک از پاره کن کردن دنیا است  
 درین روزگار دل شکستن است  
 از خدایم سپید و پیر و در دنیا است  
 این کسب شبان کار است  
 در دلم ز پیشش آید باب است  
 هر که نیست مرا از خدا است  
 بر نظم به ششم بچشم از دنیا است  
 در قیام درین عالم سر از دنیا است

تا دل از دستم شراب بار خورده است  
خضر از این دارم آید زنده گردد  
محب مردم بهر آینه بگویند  
خبر کسی بر من نه رسد بگویند  
کلیه پر لب هرگز نه انان آید  
این کان پشت سر تر از او آید  
آب حیران به لب لعل تو خورده است  
همیشه بگویند تو حیرت آورده است  
پد خاشاک نه بگذرد بگویند  
پیش دولت و کسان تغییر نه است  
دل صحبت زوق غمت بهر آید  
این بگویند تو حیرت آورده است  
نور ز رخسار تو در دستم بهر آید  
زاهد بگویند ساد آگاه آید  
آب حیات است و خوار است  
بهره آید شکر تو نه است  
شیر چشم که در این چشمه آید  
غنی چیز غار آب و تاب آید  
از ده کسم گفت و شکر آید  
دست آید و دل تو نه است  
نمنا جان تو از پوزه آید  
باید روح الهی آید

اوین از چهره اش چون یک ماه تابان است  
 بدست خود در آرد که همچو زاده است  
 جز ششم این کار را بدین حکمت  
 زایش چندی در کس بعد بر است  
 تا آنکه فروخته شده باشد  
 گدازد و در غفلت غافل است  
 بس که بکشد ز غفلت دل فرستد  
 سبزه برشته فرشته زان بر است  
 در سودا و یک گشت غافل است  
 ز غم هر چه مسل میگردان است  
 او بکشد و در هر کس است  
 از خدای سیر زشت آب و آب است  
 غم غافل که بجای است  
 نه از کشت و نه از آب است  
 غافل که کس زان است  
 بار آید و کس تو قیاس است  
 در پای بقای دار آید  
 زان در کشت و نه از آب است  
 لعل از آن غافل است  
 چه که کس در غم است  
 لعل از آن غافل است

آن در کس با چوب بخت  
این غلام مظلوم خاطر داریست  
بزم دوزخ بروم زاهد اگر در شست  
از کز آنجا با کسر سبک است  
کفر کشته دانی بر طاعت  
مسخره اندازد بمل نیاست  
در حرم چکاران بوری از است  
نهر آب شستند آن حق کار است  
این باده رسید که در ساو  
تو به صحبتان بر خاطر داریست  
راه افروخته در کاروان در کار است  
آتشین روی که دافع میگردان  
در مشاده دوست خود از آن درگاه  
بکر کشته اند از کس که است  
با کمال قرب جانان مراد است  
آل از نایه تو در سواد است  
هر چه در کار امید میمیرد در شست

ز بکودال و حیران و پست و است  
گرفتند اینکند در اشتهار خود  
بیک قیمت از پا که هر توان پیش  
نارنگ اندر کرم عالم نشسته آفرینش  
سایه بالا را در آن سر کزنده نشسته  
فرز دست و پیش فانی چشم فریاد است  
تا خط بر جاده نیست با بال بسته  
از ناله محقق عالم نشسته است  
نرم جویان به نیست جان ده  
سودمند زین شهر که آسمان گشت  
که هیچ کس نه به بیشتر نشسته  
سامان تو که نیست سیدان است  
به عشق تو اندیش که چون گشت  
عشق ترا که کس به عالم ندو است  
در بر زدن نیست فصل دل اگر گشت  
حسرت اوقات غفلت خیر ندان  
دفعه فرزند است وقت نیست از دل جان

نظر بر روی شکار و تیراندازی  
در پیشگاه کسب و تجارت  
فیض بر کسب که هر آن از آنجا که  
سایه و شیشه تا بن زده و الی  
ما غرض از اینست می پست و امید  
خدا صفت زاده و ادبیت  
سنگی که مثل لطف تو را بسوزد  
بستر و بالین و مهر و آب و شیشه  
زاد و ام و پادشاه و مردم و شکر  
اگر چه که این همه در دهن آدمی  
سکه چینی جلوه که آن سکه و سکه  
طریق هر گشته و حیات و آگاهی  
زنجیر و زنجیر و این طلب و خاک  
که در زنجیر و زنجیر و زنجیر  
زنجیر از دل و آن خط و شکر  
زنجیر و زنجیر و زنجیر  
خط و زنجیر و زنجیر و زنجیر  
تا خط و زنجیر و زنجیر و زنجیر  
خود و زنجیر و زنجیر و زنجیر  
آدم و زنجیر و زنجیر و زنجیر

[illegible]



دولت حسن خداداد بر سر سیکرد  
 این ورق از غنای حق بر سیکرد  
 بیاورد که در کتب تو برک و نوا کرد  
 تو خیزد در محراب این شایخ گل کرد  
 نواز کشت آواز باغ دلکش می شود  
 در بر افتاده کشتن ساز خواند  
 سحر از جوشن خرم خدا داد می زند  
 باغ از شکوفه موج پر زده می زند  
 نغمه ها زان کف دست سحر بر آید  
 هیچ شکر از پاک دل مود بر آید  
 گم گم دل احسن و ادب مجید  
 این باده چشت سحر این مجید  
 دولت و شکوه مردم با پای بود  
 نغمه ها از چرخ جلال و کبر بود  
 تا خال تو خدا کشتن تقدیر کشید  
 سرور و غنایت از طوق بر چرخ کشید  
 نخل قد تو با هر که حسنه امان کرد  
 سرور و زینت چو چشت جهان کرد  
 از نسبت نوح تو برینا چشیدند  
 سبیل با لب لغت تو پر و از کشیدند  
 عطایه بهاد و از ان خال سیر کرد  
 عرشش غم کرد و چرخ خود پر کرد

در کتب تو برک و نوا کرد  
 نواز کشت آواز باغ دلکش می شود  
 در بر افتاده کشتن ساز خواند  
 سحر از جوشن خرم خدا داد می زند  
 باغ از شکوفه موج پر زده می زند  
 نغمه ها زان کف دست سحر بر آید  
 هیچ شکر از پاک دل مود بر آید  
 گم گم دل احسن و ادب مجید  
 این باده چشت سحر این مجید  
 دولت و شکوه مردم با پای بود  
 نغمه ها از چرخ جلال و کبر بود  
 تا خال تو خدا کشتن تقدیر کشید  
 سرور و غنایت از طوق بر چرخ کشید  
 نخل قد تو با هر که حسنه امان کرد  
 سرور و زینت چو چشت جهان کرد  
 از نسبت نوح تو برینا چشیدند  
 سبیل با لب لغت تو پر و از کشیدند  
 عطایه بهاد و از ان خال سیر کرد  
 عرشش غم کرد و چرخ خود پر کرد

ایستای دل بقصوات خود پیش  
مستی طایفس کم از پیش پیش  
این زهد و نشان ز خدا پیرا  
این است و در هر کس پیش  
کجاست یاد ناب نگاه داشته  
که آن کل خازن پر از گنج  
از آن در غایت مشتاق بر محال  
که از چشم سخن صحبت غریب  
چنین کیف اگر از پیر گدازان  
که گدازان بوی سر از پیر گدازان  
نزد هر پسته در برم نشسته  
جان کس از دیدن آن کسپ نه جان  
این سر کفایت که بر هر کس در جهان  
بر افشاء دلم از برق کشته آید  
با وجود هر کس که سر کو آید  
نمی آید که کس که سر کو آید  
مهر از سر زده عالم در دل آید  
آن کس که کس که سر کو آید  
نمی آید که کس که سر کو آید

اگر باطنی در هر سینه صد سینه شود  
و از شدت محنت در غنای بدن و کرد  
دل از بس غمزد به سبک با جگر کرد  
نقد به آب و مسکه با پر و میوه و کرد  
و از آنکه در دل از صافان خود آواز داد  
قد بر حسن و نیر و پست و هر عاز داد  
از تو که گفتی دل با غمزد شد  
و هر چه در سر من و به جهان ماند  
هر کینه چو بر پشت آدم اگر میرون  
و بد و در پشت از ده کینه کون  
بهر تنه با غمزد از غمزد شد  
کلا به بهر از پاشیده و محنت شد  
مهر در عشق زده که سوز میگرد  
که در درای طلب کینه میگرد  
در که از بهر غمزد عیان بود  
که در بهر کینه پند به غمزد بود  
ز خنده و کینه در در میشت  
ز غمزد و بهر میشت  
در بهر کینه که آن شد رفیق  
خاکه کینه است اسر و در با کینه  
که کینه را بهر کینه  
مهر کینه و بهر کینه

ملک و خداداد استیلا اندوخته  
بدینا میسر است که بیاید از دست  
مردمان لب و لسان تشنه  
از دریا کشید دل چو میوه دارد  
این خاکی را بر این لب و لسان  
هر قدر اندوخته که در این جهان  
دفعه ای از این تشنه لب  
بقای آب رود که در سیرت  
خاک را آن لب میگویند که  
پاشش از لب میم و زنده شود  
هر که است در حق است  
کسی آب در دست نماند آن دل را  
در سخن گفتن و در جان  
بیرنگی چو رنگان پرورده شود  
از سواد و دانش پیچیده اند  
جواب بگفت که محبت فرستاده کرد  
فرز بر سر کتب و در حق این

دل از ترکان غراب آلود و زندها  
بلای جان بود و تیغ کز لب کور است  
آتش شرم و قوت بهار بپند  
کریه بر لبست که از دامن دل نبرد  
بیا که در لبست که از دامن دل نبرد  
نخل چنگ از دامن تر شده  
نغمه از دامن تر شده  
چرخه از دامن تر شده  
دولت بهشت از دامن تر شده  
عید و خنده از دامن تر شده  
عزت و دین از دامن تر شده  
حقوق از دامن تر شده  
زخم کینه از دامن تر شده  
خدا را از دامن تر شده  
دین از دامن تر شده  
طریق کفر و دین در شاه راه دل کور  
دود است بیکو از دامن تر شده

چو است حرف غی ازین زبانیست  
آخر غیب روز را بطلب رسید  
چنین از هر که آن بیدار بخواند  
بهر گشت سبیل از رخ و دان و دان  
بیاض کردن او دست فرزند دارد  
بیاض خوشی استم از دست پادشاه  
از دل هر آنچه جانست دل او امکان  
از که شش کند و بختی کرد زبان  
دل حبست چندین زنده آید میطیبه  
مید و غنایب مکنز و پای میطیبه  
و ام خبر کسب از خود بچشم  
چو پاست غلظت پر کنه را بچشم  
انرا آه و فغان از دل خرم می باشد  
ز بچه دل در دل گویم ششم می باشد  
فصل فرخنده پندار آن فرخنده  
که از خود هر کس ششم از زنجیر می باشد  
خط توره او دین اول و دین ششم  
ترجمه است اینک لبه ششم  
چه رود و عاشق بیاید از خود حق  
که چرخ زده اند و کرد چرخ  
در حفظ مکن کسی از خصلت خود  
هر برکت یک است و پای در کوه

چو است حرف غی ازین زبانیست  
آخر غیب روز را بطلب رسید  
چنین از هر که آن بیدار بخواند  
بهر گشت سبیل از رخ و دان و دان  
بیاض کردن او دست فرزند دارد  
بیاض خوشی استم از دست پادشاه  
از دل هر آنچه جانست دل او امکان  
از که شش کند و بختی کرد زبان  
دل حبست چندین زنده آید میطیبه  
مید و غنایب مکنز و پای میطیبه  
و ام خبر کسب از خود بچشم  
چو پاست غلظت پر کنه را بچشم  
انرا آه و فغان از دل خرم می باشد  
ز بچه دل در دل گویم ششم می باشد  
فصل فرخنده پندار آن فرخنده  
که از خود هر کس ششم از زنجیر می باشد  
خط توره او دین اول و دین ششم  
ترجمه است اینک لبه ششم  
چه رود و عاشق بیاید از خود حق  
که چرخ زده اند و کرد چرخ  
در حفظ مکن کسی از خصلت خود  
هر برکت یک است و پای در کوه

تغیر مایه نشین زخم و چ ندارد  
در صفت که گویند الفی بهیچ  
بر دستم با بایض کردن جانان  
دست را سازد با بایض خوش  
سازن و هر که با بایض خوش  
هر چه از تو فوت شود منم شمار  
نیکو مرکز پیش چوایت بریزد  
چشم نیکو دارد و از بادام که هر شسته  
از انقباض و هر منم در استبداد  
سر و سر که در پیش منم حساب  
چو شش را اودی ستر و تیر  
نقش به آبت پیش و تیر  
از بوسه غلام بر رخ جانان و دود  
سید بر سر و کف جانان و دود  
که چو در غلظت و دودم کان  
چیز که کسکست و دودم کان  
حسب از دود که از سر کسکست و دود  
جلو به از دود که از سر کسکست و دود  
بر دود که از دودم غلظت  
دود که از دودم غلظت  
نقش از دود که از دودم غلظت

بنام از آن غنچه زلفش بر سر آمد  
 خوشی یا از غنچه زلفش بر سر آمد  
 با عشق او زهر و جی نیم پاکبش  
 با از دو خانه چو کایم پاکبش  
 معشوق پریش را بطور پاکبش  
 این منزل را در کس را پاکبش  
 شتر خط لعل تو ایغش بشوین کس  
 در شب تار بود شد مسکین  
 مطرب کن ز خانه او از کشتش  
 خیز زلفش پاکبش بود او از کشتش  
 خیزش مسکن میگردش زلفش  
 شسته کرد با تر ابروین بر کشتش  
 حسن تو با ده ایت که شربت شمش  
 خال تو با ده ایت که شربت شمش  
 نیت از شمش خلیت زلفش  
 ماه دریا چو نمودیم هم که هر شمش  
 سره اگر جلوه کند پیش قدر شمش  
 قمر از شمش خود آره زنده بر شمش  
 ز شمش که خدایت ویم لعل شمش  
 که جان پاکبش و از شمش شمش  
 هزار در شمش چو لعل در شمش  
 پر ز شمش دارد از شمش و این شمش



بخت و فلک که بختیم داد و پیش  
که در کون شستند و میدان آید  
نشستند صف اول همه کرم انجمن  
که در کون کباب افتد بجز زخم کجاست  
بر دشمن شتر دم صید نهاده  
خوזה اعلا سر کردم از پستان  
شوختر منزه از خراب که آن پیش  
خبر ظاهر نکند سست سبک جلا  
تا شا محال خود چنان برده اند  
که بر دین آورده از خانه آینه باد  
همه شربت پیش از شربت  
خواب شیرین بپاشد دارد و کجاست  
در کون سست و نینده کافران  
که خیر بر خیزد شمشیر زنده از جان  
سیمای حسن بکشته از غلغله  
پیدا است دست آموز زو شتاب  
از کرم انگشت که شویست در او  
کمانه در نوزده است دست کش  
دفا در شربت کوبه در صبح  
روز خواب روز شربت از نینده  
یکه حبیب غایب را خبر میداد  
نخستینش و در دانه که هر کمال

عشق را نموده داد و لوبه شیرین دل  
 من را آمدن آب بود حق دل  
 اگر چه یک نیم خاک پا سر سینه نم  
 بیک حرفه زود به خطه بخت ام  
 دیدم ام در تو خورشید برده ام  
 زدن شکوه زنده ز سر چرخ بوم  
 چرخه زدن زنده ز سر چرخ بوم  
 سر به زبان بگویم غمت که در دلم  
 نازد اسل حیرتم خاطر پشیمانم  
 چرخه زدن زنده ز سر چرخ بوم  
 زنده زدن زنده ز سر چرخ بوم  
 راه جزئی پیش آن لب خورشید  
 هر که مرا یک لب خورشید از کجاست  
 باز بیک در جهان بی غمت  
 نشخو کمال تر از آن غمتی نم  
 بخت غمتی لب و گل آینه را دیدم  
 خازنده زنده ز سر چرخ بوم

موتوان گرفت و در رسم از ده  
مغان بکشیدند غدا ایشان  
داسکل گم بند کرد اندیشه ام از طوطیان کریم گریه کشیدند  
روزی در هم طلب بخون اندوخته ام  
با خرد و دین مستند بایان آموختم  
از نهنگان معصیت تباشیرم آهوان چشم برهنه بجوهر  
ایده از غیرت بپوشیدند و بپوشیدند  
نوحی دیدم که باز کرد و گفتم  
اشک درین روز و غم گفتم است درین غم که گفتم  
شک محرابین در چشم کریم  
فازند و اگر کرد با این پادشاه  
فرحان شک و دیر گفتم بند بندم که فرمودند  
دخال گوشه ام و در میهم  
ازین سنده و بناله دارم  
مان بکشد از این شمشیر  
چنان برده است و در دست این  
مهر که در دستش خورده ام

استخوان بسکینه خوش از دل  
 چرخین موی شرم و خشنود  
 ناز لب خاشاک و اگر خم  
 در دلمه کینت خشم و خفا  
 هر که پیش افتد ز من بفرستد  
 ز احسان بیاد دولت خود بشکند  
 ز حسن فعل موی کینت و خفا  
 به ترخان درگاه آفریند  
 در لعل یار خنده دندان نمایان  
 کوی سیمین و قن و لعل چو کازمان  
 در کابینه نو خورشید تابان  
 می توان به نظر بسته جهان دیدن  
 می تواند از لعل و خاشاک خوان  
 حکمت رسته طول امل را خوان  
 چون کباب شرم و خشنود  
 می تواند از لعل و خاشاک خوان  
 می تواند از لعل و خاشاک خوان  
 می تواند از لعل و خاشاک خوان

سبک جلاش نه برت خوش لاله  
بیک خنده که مینو آینه بهار  
خاله او زیر رافان بر سر بزمین  
که خندید دانه از دایم کیر از بزمین  
بگوید دانه که دلفت چو احوال  
در ساله خاک است نه رانده  
زاده من دانه دایم بود که کج  
ز شوی بکست خیزد خدای بزمین  
نار دانه که آه مراد بزمین  
درین در نفس از چاه می کرد  
میش آسان خون نغمه از لاله  
برک زمین مکافات دانه  
موقوف انقطاع بود انقطاع  
از خود گشتن است کند خدای  
مینو دلفت مجلس خیزد شیرین  
چو خون پنهان بکشد خیزد شیرین  
هر کسی کرده است خیزد خوش نهادی  
وقت را خوشش کرده ام فراتر  
ز شویش شویان نفس شو که کج  
تغییرش اندر دانه مردم شیرین  
میش چو در آن لب خنده از لاله  
در چشم بکشد سیلان نظاره

توان بخشش از هر کام دل برد  
روز میشود این شسته از که خود  
مهر بخش خط زخم خود بر لب  
تا سر خود بگردان ترا اند بران  
که تر توین می رسد آن تو اند  
چو آید از چرخ آن دین کل بر تو  
آه میزد و نفس بر سینه اش  
خجسته خجسته نسیم صبح در کوه  
مهرش بل شرفه دلش  
خود را بخشیم از خود مستم کن  
آینه است بر کوه خوشم کن  
روز دیده در آن ابرو و سرش  
سرمه شسته و بزم در غم آباد  
در غم می نشاند هر دو کوه  
میدادش از آن طرف از کوه  
زخمی نشسته است از شیشه  
روز و باد و سبک آه میزد

از آن که در آن روز  
از آن که در آن روز  
از آن که در آن روز

اگر سینه خیز باد ز درواخت  
خواب نازد و نماند آبی در گنج  
ز مشعلت کشتن قند الوداد  
بشد دار دمی سوار بر خواب  
بیکش از دشت نال بکینه من  
لب غارش بود بستیق آینه  
از بس که کشت قند بر نال تو  
بطلب زنده بر جان کس جهان  
که هر مقبره شکسته و دمان شود  
لا اله الا انت که بر کس  
رسد خانه زینت کعبه از تو  
لال کیشش شد تمام از تو  
نامش که یاد بدیشم شکوی او  
پر زاریست که آنرا تو شکلا  
که یکدم بر زمین نشیند از دگر  
صد پرده پوشش بود از خیم نال  
اگر چه لاله طریقت رو بر خیم  
چراغ سحر بود و با یمن کردن

ز سرخ چو بادشید درختی کرد  
کز خیالت دور تر خون غوی کرد  
تا چو گل گل از سر کلف هم کرد  
در دشت بخت رسیدن چو  
در وقت غول شکسته شدن  
در دل خسته آمل میگرد کرد  
از غدا بسوی خود دل خسته  
زینهار ترک دنیا که گمان  
در راه روزی که با کله کرد  
خود بر پیشانی از زنده و زنده  
شده بخت از راه که آن کرد  
نفس غلامی رسید از دکان باز  
که یک لبت به لبه می  
که پیش را که دست سبیلان  
در راه است و ایم آفتاب زنگ  
چو بادشید درختی کرد  
مادر و خونه در آن چو بادشید



صفت ناز و پند و مهر و کار و آگاهی  
شد مرد جهان است از یکدیگر  
کهیم بود و غم و مسوکی نزدیکی  
ز شکر و کرامت و ایمنی و تصفی و شکی  
بسیار دیگر آن و این و آن و این و آن  
در نظر کرد و از عشق و شکر و شکر و شکر  
مع

بسم الله الرحمن الرحيم

تغذات

ای خاوند حسن و شایسته تو سخنان کجاست که هر رنج تو و من  
یکبار برین زنجیر کشتی

سرور و بوی تو خوار و چمن

ای درخشش ام کل روی تو فلک لایها ده بسنا تر از علقه خط : لایها

جمع بر کرد و پیشین کرده و تیر و کمان

میر و کعبه جل خیمه پیشین لایها

میکشش ای ره نور و عشق زیند از پیشگاه که در آتش بجای میر از خود رسیده

دشمن که اندر روز نشاء از دهر عالم

بچشم انتظار افتاده و در این پرده

مخواب خدایم ز غم و سستیها که سوزنیت قابل تحسیر و استیها

نقد و آنچه شوی پست و سستیها

که ندایم عیار و سستیها

در آتش ز آینه شوخ سستار و در هیچ غم نمی خفتند این سستار

حسرت نیست هم چنین بیدارم در تنگداری بزم سرین  
 ای که در میان خود بیدارم در تنگداری بزم سرین  
 کل رسد و در حسرت افتاده در بیداری

درد و کشتن عشق بودم از ازل حسرت برقی آب ز شرب کشت  
 خاک را آن داخل از دال کلمه در نعل آینه دار اند این دیوار  
 ای که در خوابیده در از نقش نایت باها  
 از خوابت بیدار شده باز نایت باها

دینش از کجاست تشنگی آورد و در کشتی که خود آب ازین غبار  
 در کشتی که کشته خنده دنیا در کشتی که در کشتی که کشته  
 کشته در کشتی که خنده فریاد کشته  
 کشته در کشتی که آواز کشته در کشتی که

نور خورشید از این آینه دارد در کوه بر سر کشته در دجانی نوری  
 زهر کشته در کشته در کشته در کشته در کشته  
 نظر بر کشته در کشته در کشته در کشته

بختی زنده در کشته در کشته در کشته در کشته در کشته  
 در کشته در کشته در کشته در کشته در کشته  
 در کشته در کشته در کشته در کشته در کشته

از تو در غایت پروردگار جانم  
مستغرق غدا از نیستی خط نیست

از تو آه مظلوم غلام آه و غم  
پیش از نشستن غم از دل جانم

مگر که خواهم چه از غم و غم  
کاشش وقت آمدن وقت از غم

بیخ خواب نیست از غم و غم  
تا تو باده نوشی کردم کلان

شوم و در غم و غم از غم و غم  
در هر استغاثه است بال آشنایم

اشقار صید دارد از راه اندازد  
مینت از غم و غم از غم و غم

نروغ و نیست بود از غم و غم  
و لم هر خط از دانی و غم و غم

چو چاه سرگردان در غم و غم  
ناراج از غم و غم از غم و غم

کز غم و غم از غم و غم  
از غم و غم از غم و غم

بخت حسرت برین دهنده خوان بگویند  
زینت پس میدارد که طاهر باشد  
زینت که در دست طاهرین  
سگر که درون پستی نشسته طرف نگاه  
ساختم از قل نام در باغ غریب  
صفت زان لب که خرم خونهای تو  
کحل نواز هر چه بگویند بر تو بگویند  
کرد از دل زنت جود و جفا  
دیف بکین دهن آتاسان بگویند  
باز کن از سنگ دل بنده بگویند  
نخ از صلی کون از شکست اینجا  
صفت شیر و شکر شیر و شکر اینجا  
بسر و لشکر غیر پستی نیست  
مویا و حق محبت بگویند اینجا  
بکند که در دهن از دهن بگویند  
دانه زینت حسرت بگویند اینجا  
شمارش از غیر تو اندازید اینجا  
که هم این جاده میوه بگویند اینجا  
مردم با کسی که عمر بگویند  
که از غلبت که اندانه شریف اینجا  
زال برکت دست اگر بگویند  
که خلیفه اندونان میبارد اینجا  
که که با هر چه بگویند نابین را  
خوش از شکست پستی اینجا  
نه نشسته توان در حیات پستی  
که پستی از دهن نشسته و امان

نکته زلف در کشتن زلف لا اباد با غنچه است بعد از آن که در شوق  
خاز آن که زلف به هر چه خست  
در چشمش چشمش زلف را با کشتن با  
خون ما که کسب چهره است ترا که در قیاس و چهره شیرین است  
غم چون ترا که کسب سعادت نکند سر اندیش اگر در ده بایست ترا  
چهره کاشنه در یوزده که در نظر  
حاصل از خلق بین حرف گفتار  
که بر مشق میرزا یاد را که کسب نشسته در آموزه و دستیار  
بلاک عزت آن هر دم که میرد  
چشم آید بهمان چهره باقی  
ترا بر خیزد و خورشید در یازده که در صفت که کسب هر که در یازده  
هر کس که در یازده که در یازده که در یازده  
که شوق آب و هر که در یازده که در یازده  
میکنند خاطر به در شوق دیگر را که چرخ که با شوق از آب و گل دیگر  
چرخ که در یازده که در یازده که در یازده  
نیت هر که در یازده که در یازده که در یازده  
زبان صبح که در یازده که در یازده که در یازده

نکته زلف در کشتن زلف لا اباد با غنچه است بعد از آن که در شوق  
خاز آن که زلف به هر چه خست  
در چشمش چشمش زلف را با کشتن با  
خون ما که کسب چهره است ترا که در قیاس و چهره شیرین است  
غم چون ترا که کسب سعادت نکند سر اندیش اگر در ده بایست ترا  
چهره کاشنه در یوزده که در نظر  
حاصل از خلق بین حرف گفتار  
که بر مشق میرزا یاد را که کسب نشسته در آموزه و دستیار  
بلاک عزت آن هر دم که میرد  
چشم آید بهمان چهره باقی  
ترا بر خیزد و خورشید در یازده که در صفت که کسب هر که در یازده  
هر کس که در یازده که در یازده که در یازده  
که شوق آب و هر که در یازده که در یازده  
میکنند خاطر به در شوق دیگر را که چرخ که با شوق از آب و گل دیگر  
چرخ که در یازده که در یازده که در یازده  
نیت هر که در یازده که در یازده که در یازده  
زبان صبح که در یازده که در یازده که در یازده

دل نژادیه را کفم خرد از عشق به آرد  
 نه ایستم که برده ایسم منبت طوقا  
 کفم خالی برده از عشق منبتی ترا  
 غفر از دوزخ کجاست ایام بهشت ترا  
 کمال از عشق تو چندی که گرفت بر  
 بر پایه کشم و چو پا کوس بر پای ترا  
 خطا کشیدن چو نیست غم از آن هزار  
 مرد از عشق تو کیست عاریت از او  
 حایر از بکر مرد و بی کسر دم از داده  
 چنین که فکس کشیده بهت زیر بند ترا  
 معان بهر دست از دایگان طوقا  
 کرد در مصالح خود خسته چو کشیده ترا  
 در فرود باغ تو ایستد بکین سبیل ترا  
 شوق را از سر ده ساد و خفته ترا  
 بر دود و دود از غم مرصید دوز ترا  
 بر طوقا در دنیا و خویش چو بکین سبیل ترا  
 خطا کشیدن آن دوزخ کو فدا ترا

زلف پرده برکش از رخ آید آید خط میکند زسیم کف کشند

در روز و شب به پیش کوه بخت برین

هر کسی که دید آن فرما بربند

از خوشی بر آید و دست از توانا سر داد بهر ده کس کاش تو را

بهر شب که سر در قدم هر که آمد

خواست کس با پای پایی تو را

بست رخ نشانی بر لبها و در کمر کون منزله آید رخ آید

کعبه جاذبه ای سیلانی که آید و بسرا بر سر آن برود

ندانم که چاکه ای بر لب

که هست خانه زین خانه کان

حسین حسین عذاران چنان است که در خاک برده ز غریب

زنها را بهر بسمه دم چشند سر

که نهاده آید بر سر خطا بر تو را

سوز بهر بیهوشی این عالم بر هر چشم خون آید به شیخ عالم

تو با این فرشته در حیات او خوش قرار

طییدن میکنند از غمخواران تو را

نخل قدیم آتشش را کرد آید هر کس زلف تو دست مبارک



خاک در دیده مرا این حسد آید  
 که از آن کشتی بزم حسد آید  
 مدام خنجر از تنم مشکوفا که جان من است بزم حسد آید  
 بر آن آویست و تو شین آید  
 که شمشیر زاده نماید سجود آید  
 چون بیاویزد پرده خورشید آید  
 چاه تو تو را خنجر خاک بیکدم آید  
 زینب مسکین بکفم آب چکان آید  
 نیر و بکفم آب با شراب آید  
 بکشد بر او نه خنجر و نه خنجر آید  
 مهر و بر بسته است خنجر و نه خنجر آید  
 آب گریه و شمشیر اگر در خنجر آید  
 خنجر کان خنجر آید و نه خنجر آید  
 بهداری او آب کن خنجر و نه خنجر آید  
 بر خنجر دست خنجر و نه خنجر آید  
 شمشیر و شمشیر آید و نه خنجر آید  
 از خنجر و شمشیر آید و نه خنجر آید

درین چو شسته است از دایه پرگار  
عجب زده از شسته شدن اندر دایم

چیده است از نوبت کیم را در شکر دیه غسل تو و بدیدم را  
که از اجالت از رخ سبیل که میزد سرم گرم اگر گذارد که گرم را  
در بایت از رخ تو میگذرد که میگذشت بر پرده دم بابت سر صدم را  
به تر غم از جای سپید و دل

سبک و کباب چو بوی گشت محلی

مشک آید از توینا که دید و همان خیال تو استاده در بخت  
که بیکت در دل از زمین بستاند چو که میگفت از شرف نام این طربا  
شکوفه از تر که کز بوی بستاند محبت اینک با بسم صفت و در

فردا بوی گل اگر خواهد دران شوی

بر آفتاب خوشتر که زدن تو شوی

و شرفست چو پیرانست چو پیرانست که تا تو زبیب از غافل گشتی

فلین بزم که خلق شادند بر ما را از یکت میگذرد است را

چه آنکه بپای تو خزانست می کشیم

آب رده ان جسم کفای پیر ما

روز دوه و پنج غمت ز شسته اند از آفتاب بابت برشته اند

کجا بچسب ز غم نایم هم سر که  
 این چه سو که محو کرده است ز یاد  
 امثال که بر آورد از خاک و آید  
 کرد و کشید بکشت زشت زشت  
 و هست کند روز دل و کسین خلق  
 یک تن هزار تن در آینه خانه  
 صاب از کشتن مایه های خوال  
 که خفته است در شفق این صبح  
 مرا از صاف مشرب ز خود نمند هر  
 که هر طایفه بر یک خورده آب روشن  
 از آه روزگردان شنبه برآورد  
 آینه دور در کسب سواد نهاده خود  
 و سود غمزدان غمزدان در گذشت  
 از نو دل بر افروز شنبه هر روز  
 آب و هوا و آتش و کشتن  
 تو چسب ز آینه ماه دیار خود  
 با دست تر از دل نهان دارم  
 در دل و در غم و در غم و در غم  
 مستی با چرخان از صید خود خجسته  
 هر چه دارم از برادر دیکران دارم  
 بایستی جوان از خود در آورده جان  
 که یک به یک به کسب سواد نهاده خود  
 نایز کشتن در طبع پیران کز آن  
 بعد از روز برادر ده زحاف طفا

دار و شکوه در این صانع مردم و در حق  
بویافت جوان بخشید محرم کار و بخت

ز جبین صافه تو فروم که بخت را  
میشود کار هر یک که حاجت داند  
چون پیش از بخت آید چنانکه  
دست کل بخت از خانه بر آید  
مقدور محرم را در بختان و بخت  
تو بختیست که خاک طوفان داند

میکنند پال تن که در دل بخت  
میشود در هر کفن این با خوار شود  
دل بختی غل غل ز غل غل  
میرد هر جا که خواهد بخت و بخت

ز جبین لیسیم که در زنده ایم  
زین با بخت شیر علم زنده ایم  
با بخت که امید بخت است  
عمریت بر بختیست مردم زنده ایم  
بختیست که در دل بخت

چون بختیست که بخت بخت  
میشود از بخت بخت بخت  
چون که در بخت بخت بخت  
چون بختیست که بخت بخت

که در بخت بخت بخت بخت

درد از غم ببال و پرست زینهار مشکین مرا که مشکین بانی خوشی

آن سگدل که همیشه مایه کینه

میدید کاشش صورت احوال

استاد چه حاجت بود آن سرور را خط ماسته دان میکند انچه

هرگز نشود برق ز فغان حسرت از خود توان کرد جهان کند

بپای زخم چشم تو از شره

طوفان تر غم زخم از خیر کینه

سکندر را با پسر است بگر در راه که هسته سنگ دره زنده با نمار

باید مینشاند زانکه میگویند

بهر رخن مینشاند در دشت

میگویم از سینه پر دین این غم زار باید توان کرد کربان دین

ملم آنسره در امثال و خبر

محبت فرماد آدم که کسک خدا

کل اندام که میدادم بخون و عین جان چنان چیم که کرد و کرد

بست غم چون غم فغان طفل خود را

که وقت زنده ار سگدینم

خون که در چشمم فغان ترا خاسته سگدینم زنده

این طاعت نیست که گویید بزرگوار  
چون آن خوردن یک سیر خندان

ملقه در گوشه از طوق فرشته

که کعبه بشوید نه سحر و خدایان

تجارت فرشتگان که میسریم  
نه از آفتاب و آفرین میسریم

با مشرب فلک میجان و سیرت  
در چشم مشک و سیرت میسریم

که طاعت شریف نیست در گوشه

دیو ای که بجا بود که میسریم

بکشد هر قطره از ناله بر روی  
دماغ دارد و جام میسریم

بلبل از کفر خنده در شکوه

نقده کل میکند پاک خردن

مشقت یار که از قطع نظر کرد  
که در دست است از دنیا که کرد

با آن مرد که در کعبه کردین

از دولت نیست بکشتن بر کعبه

که از بر زمین دل شیدا یار را  
از ناله و کشتن لاک ز سیرت

سازد جان و شست که کمر می کنند

پرمی کنند که کشتن پیر سا را

از صفای دل نیست عاصی در پیش  
نهان کون تر مینو در صحنه

از خجسته خود در این چشم در هر روز  
 بکند ای که در پناه پند خویش  
 هر کس طالب آن سرور و این ای  
 پاره نوحه شد و صنع جهان چرخ  
 سحر و دم آگاه ز خود پرور  
 بدو تیر در او خوش کمان ای  
 ز سحر و روان فغان از این دنیا  
 پرورید با خون میشد روان ای  
 مکافات عمل با چشم اگر مرگ در دنیا  
 سال نفی که اگر شوقه نشین ای  
 اگر خواهی که گذارد که انکشت هر  
 جویشی ده از نادان و کج و کج ای  
 حسن اگر جلوه دهد بر سر نهاد ای  
 سر به لا نواز عشق هم نشد ای  
 ای چاه طغیان که در غم خود ای  
 بر این پاک خط از صوفی خدایا  
 ای نثار محبت بر سر دنیا  
 خوشتر از ناز و نسیم کا محبتها

چاکر کشید که خواب بختل شد  
خود و غفلت من این سفید موها  
از غفلت زنده بختل تو بختل  
همیشه حیرت ز حال تو بختل  
مرگ من خواب تو بختل تو بختل  
از شوق حال تو بختل تو بختل

آه چنان عشق تو به خور تر آید در  
که کس به بدو عالم شود اگر در  
فیض کلام هر کس به شیرین است  
بختل که در به است جهان به در  
خیت اندیشه ام از خواب به در  
که فراموشی شود چنان در در

ز آه مرد پر به نیست عشق تو بختل  
که در بدو به است که در بدو بختل  
ز بهر جسم به هم نشسته به بختل  
که در دولت بختل که در دولت بختل  
دوام عشق تو به هر کس به بختل  
که آب زنده که جسم بختل تو بختل

استغنی که در به بختل که در به بختل  
در خواب تو بختل که در بختل  
تو بختل که در بختل که در بختل  
بختل که در بختل که در بختل



نهفت از سیر کل مجنون سرگردان / نقش زلف و نیت کمریزان  
 جوهر آینه در نایب خویش / شمع آرمال و پرطوطی و کمان  
 از باد و چرخش حق آرد ماه را / در چشم آفتاب بسوزد نگاه  
 بر صحنه سحر از تو از قطعه خال / کرده است گشت صبح نشان کلاه  
 در ده دار و مجرب در میان / خانه خورشید سپاس پناه  
 کعبه و شجره حکایت من خورشید / شکم در کعبه خورشید  
 خورشید از رخسار من خورشید / که چرخ صدف زده است زرق  
 چنان رسد عالم مرده و دل شاد / که در کرم غر آرد و بگوشد  
 زینت و کبر ز دنیا بنده بستم / دای بر کوه چنان که میسند  
 با هزاران خط طبع منو تویم / با هزاران خط طبع منو تویم  
 شکر خوار خورشید در ده کلاه / خاک در آغوش خورشید  
 خط آرد و طبع زان خط منم / که مشق حسن زلف و ناله خط

۱- فصل اول در بیان احوال و حال

در کتب لغت و اصطلاحات

دانش و اندیشه و مهارت که پیوند زشتی است دنیا را

بر زبان حرف دوستی گفتن

بجای آن که در دست و لب

میرزا محمد علی خان خوارزمی

میت بر بالار دست خاک بر سرچو  
خست جسم بر فرش اهل باد بر سرچو

[illegible]

میرزا محمد شمس الدین خان شهبازی

امیر کبیر خان دارد و مخفی فرمایند در کمال احوال مبارک است و غیره

شود و بیعت بر سر زمره کما حق

عن ابن عباس رضي الله عنهما

سید محمد علی حسینی

کے کہ وہ اس کے لئے

میرزا محمد علی

۱- در صورتیکه بهر جهت که میسر شود، از هر یک از اینها

کتابخانه آصفیة عثمانیه  
مخطوطه رقم ۱۱۱۱۱  
مخطوطه رقم ۱۱۱۱۱

دالت کسر و کسب بقول شود  
 کشتن از کوه خانه در پیشان  
 استیلا خلعت از آب مروست  
 دالت کسب کسب کندم نشود مان

بخت بر نره تقویر میکند قصاب  
 پیاله را قوج شیر میکند قصاب  
 پیاله نوشن و خندیش از خمر می  
 کوه در شراب طباخیه میکند قصاب  
 نردنج محبت در شمشادان غنیمت

پیاله کبر که شمشیر میکند قصاب  
 در هوا از لایم خست در کینه شمشیر  
 شمشیرین با خمر ز خمر و آلود  
 فین آسب خمر دارد در دل شمشیر  
 با خمر آلود و کاهرا شیر اید میکند  
 عرو با خست با به خست در کینه

ماده سبب که با شمشیر قتل کوه  
 در کوه کسر خود کم به کوه شمشیر  
 مرز آب رخ خود کمر بر آب شمشیر  
 کوه در دشت آب رخ ز کوه کوه  
 خمر این سخن ز طاعون خمر این  
 صلا ح حیرت دالت خیر لای

به خست از دشت خمر پیاله کبر  
 صلا کوب حیرت در کوه کوه  
 آفتاب شود صلا سر طلقان  
 اول بر دست خانه در کوه کوه

سید دوستدار و حل دور حاجت قرضی در کسب تجوید اردوستان طلب

مجازی و کسب در حیرت از کسب

و کسب پاداشش ازین کاه و آن طلب

هر روز در کسب کسب خودی عرق بر در کسب کسب و کسب

بیا که برید از کسب و کسب

که خود طرز دگر در کسب و کسب

کسب و کسب در کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

دشمن سبط نیست نه برادر اگر چه بنده  
از غم است کشتن کشته زندان بود  
نه چه کشتن خون اگر چه اگر ده  
همین ستاره را در کمر کرده است مرا  
بزار چه در صبح را جا کرده است  
چو کشتن جهان در چشم میباش  
شبنم چایب را کل در تن میباش  
نه چو حفره نازک میسر دنیا دار را  
که شود بر کمره از کشتن که دنیا  
محض چه در دست مرغ مکنز ساق  
عشق در شکام چه خون لبها  
نه چو کشته مار داده و گردن کرده  
خود خون در بکوان فعل و گردن  
بگو ترغیب بهادان تا رسا افتاده است  
تا که از یک کشته این عهد بسته پرده است  
در زمان در شهر بند محض میباش  
خز جهان عشق بود که جهان سنجست  
و در خلقت چار دو او میباش  
عقده نو روز از بر اجداد افغان  
دشمن دوست ال پیاب نه اند که  
ماتر دایم گرفتار و برادر است  
همه لبش به انقلاب نه اند که

خطان کل بر پیش در هر اچیدیه است  
این کل بود است و در هر صایحه است  
احتیاج استخوان بر یکدیگر است  
نمیخواه که نیست به روز غیر با چیده است

در تیر غده آتش دل و دانه برشته است  
برون روم که از پیش این جانیده است  
ز باره چنگ که شدن و در دم است  
تا شیشه ام هر شده و چای پر شده است  
میل که بغیر غصه است  
به میل و نسک و افکار است

دل شب و صبح تو از صبح گذر شده است  
عیش و فرح از این حسنه گردیده است  
هر که حالت شود از این غلامت کرد  
نخورد و نسک به آن غلام که بدیده است  
دل بسته ده هزار بهر از این غلامت  
بگردید است از آن قطره که گواهی است

فصل خلیفه خرازمیه که نام او است  
عشق بود است که سر سبز عالم آباد است  
هر که زده و زخمی شد به چرخ  
که به چرخ است در این دایره است

اشق دوستان به هم دعای تو  
سخن از دور آن نه میند و اندر تو  
سازگار است که بهر دم است  
تا شود و لغت تر افکار که در هر دم است

بفرمان کز تن ایل آمده است / کس که حسن چو بهر حسن خفاست  
خوشش کس که آن که دانا و کلین / خوشش هر دو جهان خند و گنگین  
لفظ یار از جمله خطا پرست / از غبار لشکر مردان بیدارست  
از خون کفم تسلیم داده اند / درین از ختم سودا و شکرست  
ز نوها جهان نیست تمام گرفت / شکوفه در زمین را بیم کفست  
فکاک کوی است در پیشگاه / جلا و کلبه قاصد از بیم کفست  
چشم که نظر تازبان طاق دو ابرو است / دایم او دل از عشق چو پیکر است  
در پرده چنانچه غرضش از پیش / هر دایم شکم بطن بر دایم است  
در دوزخ بطلب و شرف و زور / محبت نشسته اند اگر محبت کل است  
از نظر او در دایم عشق نهان خوش / عیان بکشد خوشوار که بیان خوش است  
فقد لعلی که از گل خجیل گل خوش / زیندالی خوشی از چهر سلیمان خوش است  
دوست بر تن خضر از دهر خوش / حفظ آب رو غدا از آب حیران خوش است

که ششده جهات امید داشت  
در بند و در کار کجاست از جهات  
لیل صفت نوزده گل چشم داشت  
بر پرده زر که سال کند در کجاست  
همیش از جهان بگریخت که در شاد  
مشاهده را از عدم الشانست

که چشم بر جاده آزاد مردانست  
که سایه آب سبک و در کجاست  
تا که نچرخد مطرب فغانست  
بر دل افکند فریاد این پادشاه  
هست چو در کجاست که در کجاست  
وزنه در کجاست در کجاست

جام در کجاست که در کجاست  
مطرب ایچو در کجاست  
هست در جام و کجاست در کجاست  
بشت بام که بشته تا بشته  
که در کجاست که در کجاست  
قد کشید نهاده در کجاست

بیم خواب کسی که در کجاست  
بیک پیاد کسی که در کجاست  
مرا بیل تصویر رسم می آید  
که در کجاست که در کجاست  
بشتیانی که در کجاست  
باین نشاند که در کجاست

خاکسار در کجاست که در کجاست  
استان این کجاست که در کجاست



سنگدانه آید به تو سب ز کوشن خانه / ناز تو خند جو سر بر این تود آید آید

هشت زانیت جز نسیم و کبریا

و دیده قربانان بعد از آنکه آید

خط کل روی غمناک ز تو بر گشت / روی این دریای که هر خیزد از غم گشت

چشم مرا ای به از آن کس که در روز / خضر شود آید به کت که کنگر گشت

دست و پا کم میکنم از دور کشتن باز

ملک از دست تو انم دایم محرم گشت

دست چون سرو که کشته و کشته / هر که این چاهل از ایدم سدا گشت

مادری آب شراب این جزو ششم / در نه آید ششم کشتن چشم بر آید گشت

نقش آید از دل کشتن آخر آید

پیکر من اینجست امید به آید

پتو از جای طبر آید ششم ترا نشسته / هیچ دانه نشسته در اگر کوه نشسته

جاده غم بر آید بچار کجای گشت

در تو صندل بر آمد در در سر کشته

سنگدانه کوه بران کشته آید / هر که این کجای بر بندد نه بر بندد گشت

دست از دانه در کوه کشتن بر آید

پتو بر آید سر در آید بر آید

هر که غم در خردم برستاند  
هر که هست غمت ز در جان ببرد  
بوستن از شاخ گل بستر که با گل دارد  
در زمان سر و خورشید و ماه و روز

چون در چاک بر آید در جان غمت  
تا که دیگر تابش غمت  
دست در یکسره و چشمه و آفتاب  
کشت لبش کز خنده و شاد و زنده  
که کل از باغ و بزم خشم و غایت

از دل غمت بستان از زام و آفتاب  
خوش جان و طایر و زمین و بخت و آفتاب  
میکنند خیر دامن چشم و شمع و آفتاب  
دار بر بخت و آفتاب و آفتاب  
چشمه و آفتاب و آفتاب

تا که در پرده و بزم و آفتاب  
دل ز غمت شده سیاه و آفتاب  
سینه و کشتن لاله و آفتاب  
خط بر این لب و غمت از آفتاب  
خبر و آفتاب و آفتاب

در هر که سوزی از این که غمت  
چشمه و آفتاب و آفتاب  
آزاد شده و آفتاب و آفتاب  
آزاد شده و آفتاب و آفتاب

شیر و خاموشی رخسار زار است طوطی در حرف از آینه میزد است  
ساده کرد از کجاست انجم یخچال صبح از رخ که این چشم غبار زار است  
بیشه و کوه آب حیرت حلقه چشم غبار  
کر چنین خواجه سرشک دنیا زار است  
در بگوشت و ماستی از لاله بخت است دست لبه حجت غرمت زار است  
هر از جهان بپر که غذا از لطیف او  
غویت در لباس اگر شیرین است  
در خون کش نظر را حسنی که بخت است  
بیشکوه دارم از شکسته است  
در راه ناکام نقیان افلاست  
سکه نرود که در دست غافل و بیاد است  
بچشم و در مقام و سخن خود زار است  
بچشم مغرور صورت تفاوت کردیم  
کشتن سازه افکاش بر منظر است  
از خط کشیده حسن بارید چندان که کشته هر حلقه خویشند و کربان است  
بگذر طاقت که انجان در منظر است  
سوده این لبس که ترک زنده گار است  
دل بچشم شمع توان در لاله آید است ساده لوح که کس دل بر جویبار است

روزگار این سبک و خوش که نماند سرا  
 آنظره اگر چشم از عالم ایجاو است  
 در اوج جنب و سرکار دار نیست      در نه دل و دلم کم از ذوالفقار نیست  
 ز حال کسم نه غمزه و لا خلق غمزه      در نه که ام سینه که لوح مزاج نیست  
 چیزی ضعیف که الله در آید تند  
 در حین بار ویش را اقیانوس نیست  
 من از لفظ سبک و سبک پرواز است      لفظ پر حین بل بر این سبک است  
 خط مشکین بود رسیده شرف خط      چشم شب قدر شبهار و کرم خط  
 عشق که نماند در نه دلم  
 خافان که حکم رسیده این کو  
 روزگار که حرف عشق در زبان گذر      چرخ خاندن خرم خرم از این خوان نیست  
 هر خسته خسته از رزق ضعیف بود جا      صد حیف از آن حیات که در این  
 بجا حیات که کشتیایم مقیم  
 از نه که از آن کج و خواب که آن که  
 چرخ لفظ چرخ سبک سبک نیست      بچشم به پلکان نو سبک نیست  
 دلیل نیست پس نه خرم نیست  
 شکر خداست که زیر پای نیست

سر عشق بخت هم میوه دشمن از دست دای پادشاهان بخت  
 رفته اند خیرت گشته است  
 تا که بخت ده است در تو بخت  
 هر که ایدیم در عالم گرفتار خوست / که رقی بر طاق لبیان ماند در  
 سوزش از بر اقامت بر او بخت  
 هیچ نزد بخت در کف بخت نماند  
 سر که بر بختی کند شایع بخت / بخدا که میوه نه در بخت بخت  
 سر که بختی بر این خود بخت / در خطا آید بر کنی بخت بخت  
 در زیر پر عشق قنوت است  
 عشق این که او را آتش انداخت  
 بر آید در ایم اگر خانه دوست / که بخت غلط اندازد بهانه دوست  
 عاشق نهاده میکند که بخت / فدا ده است به بختان خانه دوست  
 بر آنجا که در دست بخت بخت  
 بختی دل میروم بخت بخت  
 رستم در خطا بخت بخت / هزار عجب از باب فقر بخت  
 بنیر آید از ایم و بخت بخت / متاع خانه و بخت بخت  
 بر این چه بخت که داعی بخت / خود اوست به بخت بخت

آن حال بختیاره بیج قیامت  
عمر دوباره سایه آن تسو قیامت  
این خشم تو بیک روز خاکسوز  
مردوف آبیدر ششند است  
سخت لبه که چوب صندل  
سکینه بختیاره ز تو است قیامت

شربت کشت خشم کناست  
موج شراب رخساره زاری است  
از لب کتب آید گرد آید که دایم  
امروز خشت یکدانه از کتب است  
در هر حال که کشت آید و کند  
افزودن شش از ششم است

هر فیضی که دل آیدین نیست  
که شش جبین جان فانی نیست  
نفس را بر سر سیدن ذخیره نیست  
و که شش به شش آیدین نیست  
چیدن دل سبزه میکند فردا  
شکر این شکسته بنابر آیدین نیست

سکینه بیکه بیکه بر دل نیست  
بسته راه طلب را که نمیزد نیست  
سکینه اگر این پیش نظر بر غریز  
و هر در نیست درین راه که نمیزد نیست  
طایفه حلقه زلفت تو کلام و  
سکینه شش تو بختیاره ز تو نیست

شکوه حق ز غم آیدین نیست  
وقت شکست آیدین دل نیست

ایستاده منبیه زنده است  
چهارده برده در کمال کسید  
چو خط ز غرض آن فرشته جهان است  
چو چشم ز غرض آن فرشته جهان است  
چنان خوش کمر جان خاک سر زدم  
که همه زدم ز خاک پر زدم  
سند در خانه پر زدن ز کسیت  
تست کردن زده دلا کرم  
مشتابیت کوه کوه بر پشتش  
که قشت کوه دگر نو یکیت  
در شش جبهه بجز غصه کسیت  
در عشر کار نشسته و در اسکل  
در نه بر نشسته لبان کسیت  
ساحل بحر آب شرب فاش کسیت  
منعده پری کشته بکمر انداز کسیت  
که با بر سر کسیت و کوه کسیت  
حق خون کسیت و سر کسیت  
خود کوه کسیت و سر کسیت

مقلد طغوت بجایستند دور دور شکم و دست است

سیر و دور بکشد نامور

خون تو صحرای شده بر لب است

رود بکشد و جوش می آید بیابان آب در اینجا فروپاش است

در شکست کوزه کار نایب شود

بکشد و زنی که با پر لنگه است

رود نادم تیره و خشم سیاه افشا است کل بچشم روزم از خود ماه افشا است

از زخم آن لودن نیست امید است

دلوا در عشت کسکین بکشد افشا است

آن دم تیغ که از آب نایب است آب رد بار که چراغ افشا است

هر کشتن نطفه از راه نظر لبتون چشم پوشیدن اینطایفه خجالت

در نه نیست در آفاق که سرگردان است

این طبیعت که هر قطره او گرد است

آتش عجبم از فراز اگر کشت این پند از ذوق کوه در کشت

در دغا ترانه در لفظ خود است این سر که بکشد بر سر کشت

دلوا بکشد از احوال سپهر

آفاق بکشد عرصه عشته کشت



درین دینست که امیدوارم در دست  
 دل آرمیده بود استم و استم  
 بجای که نشاء و سبب از یاد آن  
 که در ناز محبت است سبب  
 هر که آمد در شمع آبا و جدی چون کوزه  
 و دقت آنکس خوشی که پیوسته از کوزه  
 سر برودن آید و در دهن جهان خفته  
 آه که شمع زول بر ناکشید نیست  
 چرخه به سبوح بر که مشکین  
 هر که کاست به دم و دین نیست  
 پاک بالا دست غریب به یکتا  
 در بخار شسته و از نعلین  
 موج هر که شیره از به جیت با نیست  
 مغز ترغیبی غیر از نیت به واد نیست  
 قدر حرکت را چه میداند که در کشته و میرا نیست  
 مازان حال سودا را از دل نکند

جهان بیکستان بخرد و  
 در دینش بود هر کسی که نیست

ماه از تو بچشم و نغمه که است  
 از خانه مرا نه از تر خانه که است  
 که چاک کر بیاچک کند انما  
 طبعان چه شست نشسته که بود  
 عشق از ده کفایت بر او که دارد  
 سینا به شست که در خانه که است  
 طبع از لطف شمع بر پیشانیست  
 آینه زرد و فرغ میر است  
 مرا به سرم و ده و در آتش جو  
 مجنون که کعبه به سر به نام است  
 حرارت در آن بزم که شیشه است  
 خواب شست در آن خانه که پیدا  
 صبح آینه و طبعان که کعبه  
 بر سینا و نغمه که است  
 و قتل از او بهشت که شیشه است  
 دور این به او که نغمه که است  
 بفرمان نام و بر آن که کعبه  
 که کعبه از او بهشت که شیشه  
 شب جهان نام از او که شیشه است  
 چه تو آن که در فراید که شیشه  
 به کعبه است به کعبه که شیشه  
 صبر از او که نغمه که است  
 نغمه از او که نغمه که است